

چهل چراغ

اثر طبع :

سید رضا محمدی نوش آبادی

شامل اشعار ادبی - فکاهی - اخلاقی - اجتماعی

جلد دوم - چاپ پنجم



غم مخور سید رضا گویند اهل نظم و نثر
بعد مرگت افتخار شهر کاشان میشوی

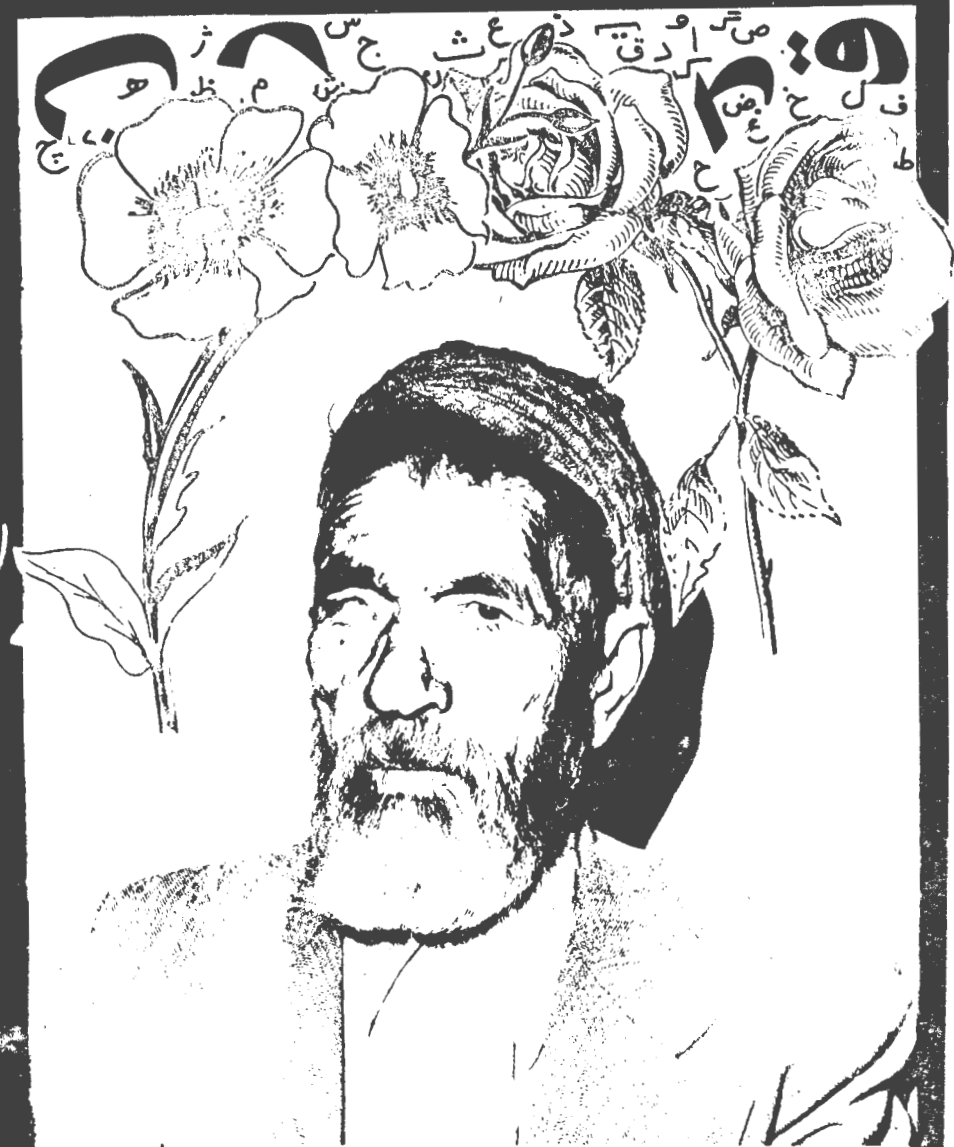
حق چاپ محفوظ
قیمت ۴۰۰ ریال

چهل چراغ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 قال علی علیه السلام: «قید العلم بالقلم»
 «بیا در محفل» «سید رضا» بنشین و باشادی
 شکر افشانی این مرغ گویا را تماشا کن
 «چلراغ محمدی»
 سروده: «سید رضا محمدی نوش آبادی»
 خط: احمد فرهنگ



ز شعر و عاطفه سید رضا بدیوانم
 برای اهل ادب یادگارها دارم
 بیا ز دفتر سید رضا بپریندی
 که در یکی بن انگشت
 صدهنر دارد.



«سخن، سیدکاشان» همه باعشاق است
 شعر او را به مریدان (۱) نتوان گفت



«توحید»
«انقلاب»
«مدایح»

«ومصائب و ذکر ائمه اطهار»

« بنام خداوند جان و فرود »

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر

یادگاری که در این گنبد دوار ماند...

- آری آنجا که صدای سخن عشق از نای وجود شاعر برخیزد

تمامی اصوات را تحت الشعاع قرار داده و صیقلی بخش روح

و دل ادب دوستان و ارباب سخن میگردد.

- این کتاب شعری را که اکنون در دست دارید صدای

سخن عشق پیری اُمّی و بیسواد است که زندگی را در شعر

می بینند و شعر برای او سفینه نجات و مایه حیات است.

بیت بیت شعرش را چون فرد فرد فرزنداناش می پرستد تا

حدّی که هنگام بررسی اشعار وقتی میخواستیم بعضی ابیات

را برداریم بانگ اعتراض شاعرانه برمی داشت که: من

حاضر به معدوم کردن تراوشات طبعم نیستم، من این

ابیات را دوست دارم؛ و در این کار چه سماحتی که نشان

نداد؛ بالاخره با دلایلی موافقت کرد تا دستی در بعضی ابیات

برده و تغییراتی در آنها بوجود آورم با اینکه تک مضربهای

شاعرانه میزد مبنی بر اینکه در برداشتن زیر ابروی عروس شعر

باعث کوری چشمش نشوم.

- جلد اول کتابش را که شامل اشعار مذهبی، فکاهی، انقلابی
 غزل و... بود وقتی با نام «آئین محمدی» چاپ و منتشر
 کرد نظرات موافق و مخالفی در شهر بر له و علیهش
 برانگیخت تا حدی که بعضی او را میخواستند تا با حربه
 تکفیر بکوبند اما گوش «سید» به این حرفها بدو کار نبود.
 جالب است برایتان بگویم که دوهزار جلد کتاب اول «آئین
 محمدی» را شاعر خود در خیابانها به راه افتاد و طی پنج الی شش
 ماه بفروش رساند. نه قراردادی با منتشری بست و نه کتابی
 را به کتابفروشی سپرد. وقتی به او گفتم «آسید» بهتر است
 تعدادی از کتابت را برای فروش به شهرستانهای دیگر بفرستی
 بالحن صادقانه و همیشگی اش گفت: «در باغ تاریخی فین
 مسافران زیادی که برای تفریح و تفریح می آیند کتابهایم را -
 ده تاده تا میخرند: اما بعدها ضمن مناسبتهایی که برایش پیش
 آمد به دیگر بلاد سفر کرد و تعدادی از کتابش را فروخت.
 «سید» پیر ما در این جلد دوم کتاب با شعرهایی جدی و کمی
 دورتر از هزل تجلی کرده و بقول خود کمی تیغ هزل با انتقاد -
 آمیخته اش را عمداً به کذب بردن عادت داده است در عین حال
 شعرهایش محکمتر و کم اشتباه تر شده اند و به یختگی اشان افزوده
 گشته است و باز بقول خودش «آش این مرتبه چرتی دار است».

در این کتاب برخلاف کتاب اول اشعار ادبی و پند و اندرزها بر مطایبات و مناقب می چربد ، (سید) بسم این دارد که مبادا کتاب دوم برخلاف اولی که بفروش کامل رسید بایکوت بماند، چون موقع فروش کتاب اول اکثر مشتریها به او گفته اند: اگر متاع خنده در دکان شعرت نداشتی بیخود پولمان را حرام نمی کریم و باز خود گوید: « این شعرها کمی حسابی تر است و حتماً آدمهای حسابی خواهند خرید ، و من به زیرک بودن او در گفتن این جمله پی می برم که چگونه به تبلیغ این اثر میکوشد - چون - خریدارها را آدم حسابی خطاب میکند .

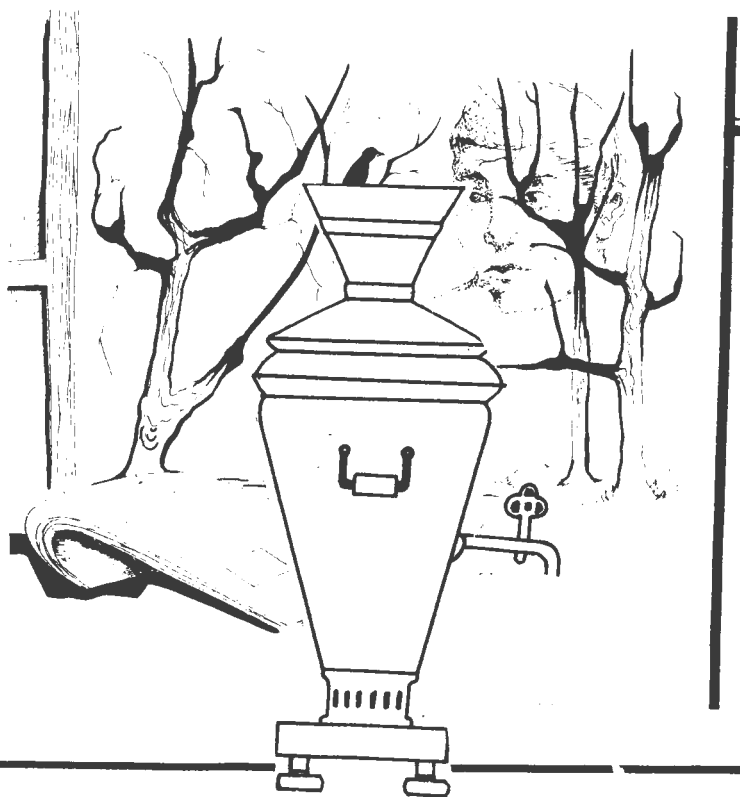
- بد نیست چند خطی نیز در معرفی مجدد او بنویسم هر چند در بیوگرافی کتاب اول او را معرفی کرده ام ، آنوقتها توقع داشت تا به معرفی مرغ و خرو سهای خانه اشان نیز بپردازم و اینکه بنویسم در جوانی با چند نفر یک تنه جنگیده است ، خدا کند این زمان چنین توقعی نداشته باشد و به چند خط بیوگرافی زیر قانع گردد: « سید رضا محمدی نوش آبادی ، شاعر است از نعمت سواد محروم و از سلاله پاک ائمه معصوم ، به قول شناسنامه اش در سال ۱۳۰۰ خورشیدی بدینیا آمده است در حالیکه موی سپید و خطوط چهره قول شناسنامه را دروغ دانسته و چیزی دیگر میگویند

اما دل جان و روح برنای شاعر هم گفتر شناسنامه و هم -
مقولات موی سپید و خطوط چهره را تکذیب میکند .
زادگاهش نوش آباد از قراء کاشان و پدرش مرحوم
سید عبد الله نام دارد . از جوانی به کار فلاحیت پرداخته
و از این طریق خویش را پولاد آبدیده ساخته است .
« سید » ما دو مرتبه طرق معروف را به گردن کرده و از
دو همسر خود صاحب بیست و شش^۶ اولاد شده است
« هزار ما شا الله ! » - یازده تن از اولادش فوت و پانزده
تن دیگر ذی حیاتند چنان که خود گوید :
خیام اگر خرج مرا در بر داشت
اولاد پسر نه تن و شش^۷ دختر داشت
کی از من و معشوقه سخنها میگفت
یک دست زغم بردل و یک بر سر داشت .
و « سید » ما این ایام باز نشستگی بدون موجب را در
محافل ادبی و دوستان شاعر میگذراند و فروختن کتاب
اشعارش نیز سرگرمی کم منفعتی نیست هر چند تنها چیزی
که بی بهاتر از همه چیز در نزد اوست منفعت و پول^۸ است -
اگر درباره مناعت طبع او بخواهم اشاره ای^۹ بکنم

صدد چاپ کتابی جدا باشم .
به هر حال خدا ایشان را عمر و شما را توفیق عنایت فرماید .
- اگر ارباب سخن اشکالاتی در بعض اشعار دیدند امید
غمض عین می رود .

« ایدک الله تعالی فی الدارین »
کاشان : عباس خوش عمل

۱۳۵۹، ۲، ۲۷



تقدیم به سید رضا شاعر خوش ذوق کاشان
 « بیگانه شوم ز رنج و حرمان »

ای شاعر تیر شهر کاشان	وی عاقل و نیکخوی و انسان
من در عجبم که شعر گوئی	نارفته به مکتب بزرگان
گفتار متین و نغز شجرت	رونق چو ببرد ز آب حیوان
بر خود ز چه روحی بنالی	ای مفخر شاعران کاشان
تا نانت بود به سفره هرگز	منت نکشی ز خوان دوان
اشعار ملیح و جانفزایت	مشهور کند ترا به دوران
گر بهره ز علم کس نبردی	طبعیت بلند داده یزدان
ای « سید » پاکبان و آگاه	وی بلبل عاشق و غزلخوان
نامت چو « رضا » نهاده مادر	راضی بود از تو حتی سبحان

با « خوش عمل » ارتو می نشینی
 بیگانه شود ز رنج و حرمان .

تقدیم کننده : عباس خوش عمل

۱۳۵۶ / ۹ / ۱۵



«اشقاری چند تقدیم به کتاب چلراغ محمدی»

ای رفیق باوفای باصفا	شاعر وارسته ای «سیدرضا»
خواندم از سرتا بپا دیوان تو	بود محکم پایه ایمان تو
در کتابت مدح مولا گفته ای	در معنی را چه نیکو سفته ای
مرحبا بر این دل آگاه تو	چون ره مردان حق شد راه تو
پیر مردی و دلی داری جوان	این سخن گویم ز قول دوستان
در دلت مهر حسین بن علی است	قلبت از نور حقیقت منجلی است
زندگانی کرده ای با آبرو	نیست چیزی بهتر از نام نکو
هست شیرین جمله اشعار تو	دلپذیر و بانگ گفتار تو
انجمن آرائی و نیکو سخن	از تو روشن چشم اهل انجمن
گر چه هستی بیسواد و ناتوان	لیک از لطف خدا شعرت روان
گر نداری در جهان مال و منال	لیک داری دانش و فضل و کمال
غیر اشعارت که باشد آبدار	چند فرزند از تو مانده یادگار
هر یکی در زندگی یار تواند	در همه غمها مدد کار تواند
در دلت نبود هراس و واهمه	چون تویی از نسل پاک فاطمه
پروانیدی دو صد گلها بباغ	نام این دیوان نهادی چلچراغ

یک کتاب دیگر ت آئین بود چون تلاشت از برای دین بود
 این امید من که ماند جلودان تظهور حضرت صاحب زمان ^{عج}

هدیه را بپذیر از «محبوب» خود
 از یکی از دوستان خوب خود.
 سروده حاج احمد مشجری (مداح) مختص به «محبوب»

«تقدیم به آقای سید رضامحمد نوش آبادی»

پیرمردی ز کار افتاده	کاردان و ظریف و آزاده
سال او بیشتر بُد از هفتاد	لیک همواره خرم و دلشاد
گفتم او را که سُستی و پیری	رنج بسیار این زمینگیری
از چه رو ماتمت نکرده فزون؟	داد بر من جواب کای مجنون
منکه مرگ از پیمن روان باشد	در کمینم بصد کمان باشد

غم دنیا نشایدم خوردن
 به که شادان همی بسر بُردن.

« یازدهم مهر ماه ۱۳۵۹ »

سروده: «صائم کاشانی»



«قطعه بمناسبت چاپ این کتاب» «مناظره»

«خوش عمل، شاعر آگاه زمان

که سخن سنج و شکرگفتار است

گفت بامن که چرا اینقدرت

میل بر چاپ چنین اشعار است

گفتش ای که به گلزار ادب

شعرهایت چو گل بی خار است

غزل دلکش و موزون تو دوست

حامل سرِ اولی الا بصار است

وی که دائم سخن شیردینت

خرقی بخش دل ابرار است

از چه رو چاپ نگردد شعرم

که طرفدار بر او بسیار است

گرچه آن دفتر اول از من

یادگار نیست که پر مقدار است

حاوی نفیستین آثار است

دوین جلد کتاب «سید»

آش این مرتبه چربی دار است.

شعر این مرتبه بس موزونست

« از ترکیب حروف اوّل هر صراع این مشهور
 نام شاعر مکره «سید رضا محمدی نوش آبادی»
 بدست می آید .

مثنوی ...

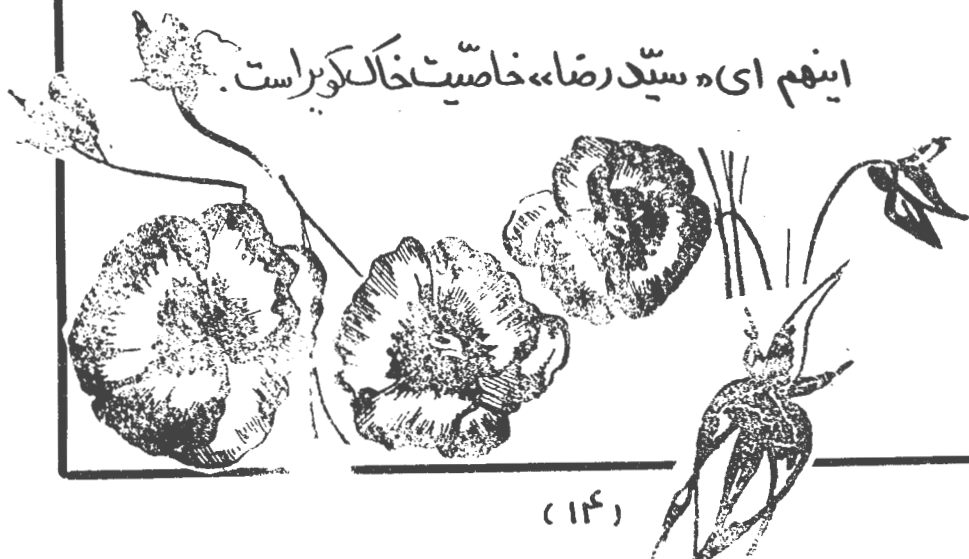
همه نوشت من بخون بنوشته اند	یار من راهم جنون بنوشته اند
در جهان قسمت مرا درد غم است	راز دارم این دلی همدم است
ضد من گشته جمله مردمان	از شرنگ فحش و از تیغ زبان
مردمان گویند ضد دین شری	حمد شیطان گفتی و در گین شری
من نمی گویم به جز حمد خدا	در عیان و در خفا در هر کجا
یاد حق کی می رود از خاطر من	نام او حک است در صد دفتر من
والله عشق خدایم در جهان	شکر یزدان میکنم در هر زمان
از زبانم نشنوی جز حمد او	بر کسی جز حق نمی آریم رو
ای که بر من تهمت کفران زنی	ای زمانه دمدم بهتان زنی
یاد حق سید رضا، راهمدم است	
یاد یزدان زخم او را مرهم است	



غزل شاعر بیسوار

در کمال بیسوادى شعر گفتن کار شیر است
 بیسوار ار شعر گوید قدرت حقّ قدیر است
 من نمی گویم که اشعارم بدیوان طبیعت
 در کمال حسن می باشد ولیکن کم نظیر است
 شاعر ار پر حرف و بد گفتار و مضمون دزد باشد
 نیست شاعر بلکه در زندان بدبختی اسیر است
 جان فدای شاعری بایست کردن کو، بدینا
 یاری از طبع خودش می گیرد و روشن ضمیر است
 طبع من باشد شکوفا هم چو طبع نوجوانان
 قامت هر چند خم گشته است و جسم سخت پیر است
 بیسوارم لیک میگویم غزل چون باسواران

اینهم ای «سید رضا» خاصیت خال کوپر است.



« تقدیم به روحانیت مبارز ایران »

« روحانیت »

نخل ایمان بارور از خون روحانیت است

ملت ایران زمین مدیون روحانیت است

باعث ایجاد جمهوری اسلامی یقین

سعی و جهد و کوشش چون روحانیت است

شمع راه امت اسلام در عصر اتم

گفته‌های نافذ و مکنون روحانیت است

ملت رزمنده و آزاده این آب و خاک

تا ابد ای مدعی مرهون روحانیت است

چون خمینی رهبری زین توده آگاه‌خاست

کو درخت شمر و موزون روحانیت است

ای که دائم تشنه‌ای از بهر آب زندگی

بهتر از آن آب خوش‌معمون روحانیت است

خیز ای باد صبا بر ملت ایران بگو

تا ابد « سیدرضا » ممنون روحانیت است

۱۵ خرداد ۱۳۵۹

«جمهوری اسلامی»

در انقلاب ای اهل دل خون شهیدان داده ایم
در نهضت از آزادی تاریخوا بنهاده ایم
خون جوانان وطن شد باعث آزادی
ما پاسدار انقلاب اینک بجا استاده ایم
شرک و نفاق و کینه را باید زد دل بیرون کنی
دشمن نپندارد که ما ایرانیان بس سلاهی
در زیر بار بندگی هرگز نمی مانیم ما
از بهر جان دادن ولی در راه حق آماده ایم
بیدار شو هشیار شو تا بدخصال اجنبی
باور کن ما چهلگی دشمن کش و آزاده ایم
ما اهل شهوت نیستیم غرق مذلت نیستیم
بر عشق مهر و یان که نه بر عشق حق دلداره ایم
حاکم بر این ایران زمین جمهوری اسلامی است
ما رأی خود را از ازل بر این حکومت داده ایم
«سید رضا» ایران زمین مهد دلیرانست و بس
ما پاسدار سرزمین چون شیر نرا ستاده ایم.



«آیت الله خمینی»

رهبر اسلامیان است آیت الله خمینی

عبرت کل جهان است آیت الله خمینی

مفسدین در درگش جایی ندارند ای مسلمان

چون ملایک پاسبانست آیت الله خمینی

او ز نسل پاک حیدر باشد و فرزند زهرا

ناجی ایرانیان است آیت الله خمینی

ختم خواهد کشتی ایرانیان را غرق، اما

ناخدایی قهرمان است آیت الله خمینی

هم فروغ قلب عشاق مسلمان و مجاهد

هم امام شیعیان است آیت الله خمینی

موکب او میرسد پنجه شنبه از پاریس زیرا

یکدل و هم یکر زبان است آیت الله خمینی

گرچه دوران پیر گردانیده او را سخت اما

صاحب بخت جوان است آیت الله خمینی

برچم توحید را دارد بکف همچون حسین او

قهرمانی بر توان است آیت الله خمینی

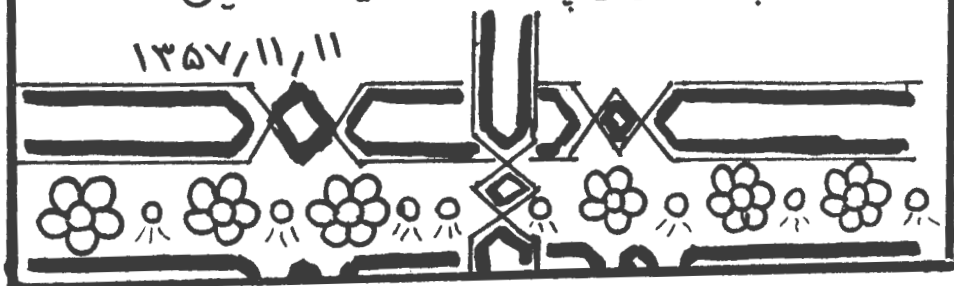


شاه خواهد تا که او را منزوی گردانداً

ملک حق را پاسبانست آیت الله خمینی
همچو شیرازی، جمال الدین که بودند از زعیمان
نام پاکش جاودانست آیت الله خمینی
برخلاف دشمن سرسخت و بی تدبیر و بینش
باشعور و نکته دانست آیت الله خمینی
مهر او اندر دل پیرو جوان می باشد آری
چون حبیب این و آنست آیت الله خمینی
باتمام مردم آزاده و حق گوی دنیا
غمگسار و مهربانست آیت الله خمینی
میرسد این کاروان آخر بقدر ای محبان
چونکه میر کاروانست آیت الله خمینی
مرگ گو بردشمنش، سید رضا، وقت عبارت

چون ز عیمی پاک جانست آیت الله خمینی.

۱۳۵۷/۱۱/۱۱



« توحید »

ای برده از دلم همه صبر و قرارها
یاد تو شمع محفل شب زنده دارها
با نظم تُست پایه عرش برین بپا
باعزم تو تغیر لیل و نهارها
دست قدیر تُست که سامان دهد می
بروضع زندگانی و برجمله کارها
وقف تو جان و زندگی ماست امرکن
جان برکفتد جمله این جان نثارها
چون اعتبار خویشتن از دست داده ام
مارا به درگاه تو بود اعتبارها
بردین و برپیمبر و بر اولیای تو
هر دم کنیم از دل و جان افتخارها
با نور معرفت که زانوار پاک تُست
باری جلا بده دل چشم انتظارها
در قلب سنگ روزی مخلوق میدهی
یکسان فقیر نترد تو و مالدارها
سید رضایه لطف تو آورده چون پناه
دستش بگیر تا که نیفتد به غارها.

«عشق باطن»

بشنو از من پندی ای رهوار عشق	از دغلبا زان نیاید کار عشق
گرتویی عاشق بسوز و دم مزن	مصحف عشق از هوں برهم مزن
عشق را دان هدیه از دست خدا	عشق را دان از هو سرانی جدا
عشق هرگز باهوس آلوده نیست	عاشق از رنج و بلا آسوده نیست
عشق بازی، بازی با آتش است	مایه عشق حقیقی بیغش است
عشق شهرت، عشق زر، عشق جمال	با خبر شو چونکه می یابد زوال
عشق باطن گریه دل داری نکوست	چونکه هم درداست و هم درما خرداوست
عشق باطن خواهی ار پیکار کن	بندگی در خانه خمار کن
عشق باطن خواهی ار از رخ مگو	جز ره فانی شدن راهی مپو
عشق باطن خواهی ار در قلب جان	آتشی افکن که سوزد استخران
عشق باطن خواهی ار دیوانه شو	از هوای نفس خود بیگانه شو
شمع سان خود را ز سرتاپا بسوز	خوبه آتش گیر و بی پروا بسوز
قید مال و جاه و هستی را بزن	بر بساط عیش پشت پا بزن
عشرت از خود دور و خوباغم بگیر	راه ابراهیم بن ادهم بگیر
خون دل نوش و مخور جام شراب	روی از پیمانۀ ساقی بتاب
همچو مجنون در بیابان راه پوی	مسکن لیلای معنا را بجوی
تا که ره در پرده رازت دهند	بر سرای یار آوازت دهند

←

تا بگویند تو یی عاشق کنون در حقیقت خوب داری آزمون

عاشقی «سید رضا» کاری است سخت

از سرای عشق نتوان برد رخت.

«مناجات»

قسم بر دیده های نو شکفته	قسم بر غنچه های نو شکفته
قسم بر ناله مرغان عاشق	قسم بر ناله مرغان عاشق
قسم بر صبح روز آشنایی	قسم بر صبح روز آشنایی
قسم بر نورِ هورِ عالم افزور	قسم بر نورِ هورِ عالم افزور
به روح پاک صبح نوبهاری	به روح پاک صبح نوبهاری
به اشک سرخ چشم بنویان	به اشک سرخ چشم بنویان
به بانگ و ناله حزن آورنی	به بانگ و ناله حزن آورنی
به این درد آشنای دل شکسته	به این درد آشنای دل شکسته
مرا از دام غم یکدم رها کن	مرا از دام غم یکدم رها کن
خداوند احزین و دلفگارم	خداوند احزین و دلفگارم
قسم یارب به قرآن کریمت	قسم یارب به قرآن کریمت
به قرب حضرت ختم النبیین	به قرب حضرت ختم النبیین
خمیده پشت من از بار عصیان	خمیده پشت من از بار عصیان
بدرگاه تو رفته و دردم اکنون	بدرگاه تو رفته و دردم اکنون
دل «سید رضا» را شاد گردان	دل «سید رضا» را شاد گردان

«توحید و خداشناسی»

پاک یزدانا تو در گنزارش بنم آفریدی
چشم مست و روح پاک و عشق توأم آفریدی
فرقه ای را خون دل قسمت شد و جمعی می ناب
از برای عارفان رطل دما دم آفریدی
چشمه ای از آب حیوان را نصیب خضر کردی
بیدلان را در برابر چشم پر نم آفریدی
از برای گلستانها بلبلائی خلق کردی
در میان بیشه و نیزار ضیغم آفریدی
خواستی تا نقش خلقت را کنی کامل بدوران
پهارده معصوم پاک از نسل آدم آفریدی
قدرت کامل توئی ای کردگار حق بی چون
خاک چون ایجاد کردی در برشیم آفریدی
قاف قدرت چون قلم فرساشدی در امر بی چون
هفت ارض و آسمان گردون و درهم آفریدی
لیل بگشودم نظر من در فراز گهکشانها
دیدم عظم از قلم تا عرش اعظم آفریدی
خلق چون محتاج شد بر رهبری مانند عیسی
بی پدر در دامن مریم مسلم آفریدی ←

در زمانی که فلاطون شد حکیم دهر و حاذق
 روح بخش مردگان عیسی بن مریم آفریدی
 در صفا و مروه گشته نور تو ساطع به ظلمت
 جای پای طفل هاجر آب زمزم آفریدی
 در نبوت انبیا را ختم فرمودی به خاتم
 در ولایت اولیاء را بعد خاتم آفریدی
 بهر تعظیم و طواف در حریم کعبه گردان
 حق شناسان در رجاء خوف محکم آفریدی
 تا نمایند عبادت از دل و جان بندگانت
 پنج نبوت بهر تعظیم اسم اعظم آفریدی
 هاتقی مأمور کردی زادن است از بهر مردن
 این ندای هاتفت بر گوش عالم آفریدی
 ای که یار یکسان و درمندان را اینسی
 زندگی و نیستی با فساد و غم آفریدی
 تا کنی افضل تو بر کُلّ خلایق مصطفی را
 علم قرآن دادی و او را مکرم آفریدی
 چون خلیل الله رشتی حق نثار آورد قربان
 گو سفند از بهر اسماعیل آندم آفریدی

از کرم ماه مبارک دزر رحمتها گشودی
 قدسیان از عرش گویند ماه اعلم آفریدی
 زهد و تقوی را مقدر کرده ای بر کل عالم
 زاهدان چون بود زو سلمان و میثم آفریدی
 عالم السر و الخفیاتی و ارباب وفائی
 چشم روشن نور ایمان بیش یا کم آفریدی
 مالک روز جزا و خالق کون و مکان
 نار و جنت از ره حکمت تو با هم آفریدی
 کوه را میخ زمین از حکمت تنگربه گیتی
 شمس خلقت کردی و نور منظم آفریدی
 عارفان را نکته دانی داده در هر مژده بوی
 ای بسا شاعر تو اندر کشور جم آفریدی
 با وجود بیسوادی در میان نکته سنجان

«سدرضا» را شوق و طبع شعر تو ام آفریدی.



«مناسبت میلاد مسعود حضرت رسولؐ»

باز جهان گشته همچو روضه رضوان

در طرب و شور ببلان غزلخوان

محو تماشای باغ گشته قناری

مرغ شبا هتک گشته خرم و خندان

طوطی شکر شکن شده است سخن سنخ

طرقه شیرین زبان شده سخندان

باغ صفا بخش همچو چهره خوبان

خیز و قدم نه توهم بطرف گلستان

شد متولد سپهر بحر کرامت

احمد مرسل شفیع روز قیامت

میم، شده محو و مات روی نکویش

«ح» کند از حمد حق حکایت رویش

«میم» وسط شمه بی زعنبر مویش

«دال» عدالت ز دین حق شده سویش

چارده و صد نموده حفظ به یک جا

«نون» نبی گشت زیب نام نکویش

جلوه نموده است آورنده قرآن

زانکه بود جبرئیل خادم کویش

شد متولد سپهر و بحر کرامت
 احمد مرسل شفیع روز قیامت
 چونکه زحق او امین ملک زمین شد
 خاک منور بسان عرش برین شد
 عکس جمالش چو شد در آینه ظاهر
 محوریخ او نگار خانه چین شد
 بعد چهل سال آن رسول گجراپی
 در کف او آشکار پرچم دین شد
 سدره زحق گشته غرق زینور و زیباست
 چون متولد امین صدر نشین شد
 شد متولد سپهر و بحر کرامت
 احمد مرسل شفیع روز قیامت
 پای نهادی رسول حق چو بدینیا
 غرق گل و لاله گشته در امن صحرا
 قطره شبم چکیده بر ورق گل
 باد بهاری نفوده به جزیر عیسی
 خشک مگر گشته آب دجله و ساوه
 بیا که شکسته است لاق خانه کسری

←

در دل اهل صنم فتاده دگر شور
 چون متولد شده است دشمن بته
 شد متولد سپهر و بحر کرامت
 احمد مرسل شفیع روز قیامت
 سطح زمین فرش شد ز ورد مورد
 دامن صحرا چو باغ خلد مخلد
 شوق و شغف در میان خلق و سماوات
 چون متولد شده ست رسول مسدد
 پای بدنیا نهاده حافظ قرآن
 مولد باشو گیتی بنام محمد^{۳۵}
 وادی طور است یا که کعبه اسلام
 جشن مسیح است یا تولد احمد
 شد متولد سپهر و بحر کرامت
 احمد مرسل شفیع روز قیامت
 خاک صفا بخش گشته پیر زهیا هو
 این همه شور و نواف چیست بهر سو
 جشن بیا کرده اند بلبل و قمری
 عیش خوشی هست بین طرکه و تیهر

خیمه زده سسترن به گوشه گلزار
 سرو به یک پاستاده است لب جو
 مست می ژاله گشته است شکوفه
 باز بنفشه کشیده و سمه به ابرو
 شد متولد سپهر و بحر کرامت
 احمد مرسل شفیع روز قیامت
 شد چو رخس جلوه گر بدامن مادر
 آینه شد مات صنم خالق اکبر
 بهر تبارش بیافرید خداوند
 مشک به دشت خطا و عطر به قصر
 آتش آتشکده شده هم خاموش
 ولوله افتاده در سراسر خاور
 در بر اهل ادب جو ذره ناچیز
 سید رضا، بسواد گشته سخنور
 شد متولد سپهر و بحر کرامت
 احمد مرسل شفیع روز قیامت.



«مولودیہ امیر مؤمنان»

باز ز لطف اله زمین پر از زیور است
بهر شجر بنگری غرق دُر و گوهر است
دشت و دامن با صفا ز لاله احمر است
شد متولد شہی کہ مظہر داور است
تولد خسروی است کہ عرش را لنگر است
ہست می شبنم اندم قبیحگان چمن
دشت پر از فرہی چہ روی دلدار من
فلکندہ شورش بباغ بلبل شیرین سخن
قہری و تیہو و کبک بہ سایہ نسترن
غرق بہ شادی تمام تولد حیدر است
حور و پری، جن و انس طالب دیدار یار
غلغلہ در باغ و برفکنندہ بانگ ہزار
خیل ملک صف بصف ستادہ در انتظار
کہ میرسد از الہ بملک دین تاجدار
حجت پروردگار بہ سروران سرور است
بخانہ کعبہ شد نور خدا آشکار
شد متولد در او سرور ہشت و چہار

←

به مؤمنان شد امیر آن شه و الایبار
 به عرش و لوح و قلم کعبه کند افتخار
 که خانه زاد خدا وصی پیغمبر است
 علی امام جهان امیر ملک عرب
 وزیر ختم رسل مجری فرمان رب
 شد متولد ز ماه سیزده ماه رجب
 آنکه بوقت جدل به دشمن آرد تعب
 علی شه لا فتی به ملک دین رهبر است
 امام جن و بشر شاه زمین و زمین
 حامی دین خدا باب حسین و حسن
 نور رخس جلوه گر شد ز صفا تا یمن
 صیت جمالش رسید تا به ختا و ختن
 قاتل مرجب علی که فاتح خیبر است
 آینه روی او جلوه ز عقی شده
 واللیل گیسوی او گمندی لها شده
 فاش به خم غدیر والی و الا شده
 برهما مسلمین رهبر و مولای شده
 مولد جبل المین شیر خدا حیدر است

تمام افلاک شد ز نور او منجلی

محرم اسرار حق شاه ولایت علی

عدو کش وصف شکن مُلک ایمان ولی

فاتح دلهای ما، بهجت قلب بنی

ابن عم مصطفی فاطمه راهم سراسر است

چه آمدی از عدم ملک خدا را امیر

شهنشاه عادلی غضنفری شیرگیر

بهشت و جنات و عدن بکاخ لطفش سریر

چو «سید رضا» بیسواد بدام عشقش اسیر

که تشنه لطف او به عرصه محشر است.

«مدح قائد اعظم آیت الله خمینی»

پیشوائی که به اقلیم بهان جلوه گریست از همه مردم آزاده خوشنام سراسر است

رهنمائی که ز نسل علی و مهد عطاست پیشوائی که بر این ملت بجا هر پیر است

سختش منبع فیض است و کلامش مطلوب همپوشمی است که روشگر راه بشر است

آفتاب نیست که شام و طن ایران را کرد چون صبح ها صبح که صبح ظفر است

آیت الله خمینی که به اقلیم جهان جلوه خورشید صفت کرده و رشک قر است

مدح آن قائد اعظم تو بگو «سید رضا»

که کلامت شکرین باشد و نیکت اثر است.

۶ محرم ۱۳۹۹ ه. ق.

« مدح علی (ع) »

ساقی می نابم بده از ختم مهر مرتضی
 تا جرعه ای نوشم از آن بادوستان باصفا
 دور از غم و رنج و محن از قید ناشاری رها
 مدح علی مرتضی گویم پس از حمد خدا
 عیشت دما دم ساقیا جامم بده جامم بده
 از ختم مهر مرتضی صهبای گل فامم بده
 اول سر حمد خدا گویم که بی همتا است او
 مدح خداوندی که هم پید او ناپیدا است او
 از هر چه بر ما بگذرد بینا است او داناست او
 گر جمله ره سوی عدم گیرند یا بر جاست او
 پروردگار ذوالمنن - اللہ بیچون - دادگر
 فرمانده کل سما - پروردگار بحر و بر
 بعد از خدا مدح نبی شایسته می باید سرود
 از ما بر آن پیغمبر عالی نسب هر دم درود
 از او هم ایمان به حق در قلبها آمد وجود
 عیسیٰ چنو - موسیٰ چنو - یحییٰ چنو، هرگز نبود
 صلوات بر آل نبی پیغمبر نیکو خصال
 فتم رسل، فخر امم، نیکو سیر، گلگون جمال ←

مهر علی در سینه ام گنجی ست پر قدر و بها
 تعویض با کل جهان کی میکنم این مهر را
 مولای من، آقای من والا گهر خیبر گشتا
 لشکر شکن - شیرین لقا - کان سخا - ایزد نما
 چون سپرده رفت از رجب در خانه حق زاده شد
 بر شیعہ در ماه رجب احسان فراوان داده شد
 در نعت او گفته نبی من شهر علم و اوست باب
 هم ترجمان دین حق هم معنی امّ الکتاب
 او را لقب داده ست هم پیغمبر ختی مآب
 حیدر - علی - صفدر - وصی - اول ولی هم پوتراب
 ای جان من قربان آن جاه و جلالت یا علی
 چشم جهانی روشن از نور جمالت یا علی
 از فاطمه بنت اسد آن شیر زن، ماهی عیان
 گردید در ماه رجب شمشاد قد - ابرو کمان
 لاله رخ و گیسو شبق - دندان دروغنچہ دھان
 کافر کش و مسلم نواز - عالم - ملایک پاسبان
 همچون علی ناید پدید ای شیعہ از امام جهان
 مافوق انسان باشد او در هر مکان در هر زمان

←

اورا خدا خوانم اگر عیب است و کفران و خطا
 کیکن علی باشد همی آینه ایزد نما
 مداح او گشته خدا - هم مصطفی از هلاقی
 باشد علی نور خدا - دست خدا - شیر خدا
 کلب درش خاقان چین - لقمان غلام حکمتش
 فرض است بر کل جهان تا پاس دار در حرمتش
 از مقدس شد با صفا صحرای سوزان حجاز
 در شام مولودش همه درهای رحمت گشته باز
 در مهربانی بی بدل در ملک ایمان سرفراز
 باید در این دوران کنی از خصمش ای جان اختراز
 دریای علم و معرفت باشد سخنهای علی
 در قلب پاک شیعیان پیوسته مأوای علی
 ای شیعیان در مدح اوقاص زبان شاعرست
 تنهانه من بل آنکه در این فن مشکل ماهرست
 ذکر علی گفتن مرا نوی صفای خاطرست
 مدح علی گفتن مرا از روی شوق وافرست
 شعری سرودم - هدیه سان در نرد جانان میبرم
 ران ملخ «سید رضا» نرد سلیمان میبرم.
 کاشان - ۵۹/۱۲

«مدح علی»

کز آن که زد بلب غنچه نوبهار انگشت
 به پای گل بنشین و بزین به تار انگشت
 بعبرت آنکه به کار جهان نظر نکند
 فرو کنند به چشمش هزار بار انگشت
 به حیل هر که دل دوستان خویش شکست
 بگیرد از سر او تاج افتخار انگشت
 گشوده باد زبانم به مدح آن مردی
 که کنده است درخیز از چهار انگشت
 مه سپهر امامت علی ولی الله
 که زد به خاتم تقوی رسول وار انگشت
 کسی که پیر فک می گزید بردندان
 ز عزم و همت والاش بشمار انگشت
 اگر چه شمر تو «سید رضا» به دل تنگشت
 ولی به مدح علی از قلم مدار انگشت.



مدح «غزالی» حضرت زهرا

ای فاطمه که دخت رسول خدا تویی
مرآت حق نمایی و بدرالرجا تویی
بانوی صدر دینی و معنای حجب و شرم
فرزانه همسر علی مرتضا تویی
در دامن تو یافت حسن پرورش بلی
مام حسین و زینب جنت سرا تویی
در مکتب دیانت و تقوی و معرفت
تنها زنی که یافت مقامی بجا تویی
ای فاطمه تو منبع مهر و عطوفتی
وی فاطمه ملیکه ملک حیات تویی
ای جان عالمی بفدای تو فاطمه
حقاً شفیع مجرم روز جزا تویی
فخر علیست اینکه تویی یار و همسرش
فخر نبی ست اینکه صبیحه و را تویی
«سید رضا به پادشاهانت نیاز نیست»
تا بر در سرای ائمه گدا تو.

میلا دیه امام حسین

امشب عالم نور باران میشود
 امشب از شبهای دیگر برتر است
 امشب آوای پریان دلفراز
 امشب از دامان زهرای بتول
 سیرتش چون مصطفی پاک است پاک
 قامتش چون شاخته طوباب بود
 عندلیب امشب چه غوغا میکند
 زهره امشب پرتو امشانی کند
 عرشیان شادی کنان و خنده زن
 گردش دنیا به کام شیعیان
 بهترین فرزند آدم می رسد
 شام میلاد حسین بن علی است
 ای حسین ای زاده دفت رسول
 ای حسین ای پور پاک مرتظا
 ای حسین ای پادشاه گلخوار
 تا خشکد نخل دین از خضم دون
 تا که مشت پور مرجان واشود
 اکبر و عباس و اصغر داده ای
 آرزوی کر بلا دارم به دل
 بر بستر از عرش احسان میشود
 شام میلاد عزیز حیدر است
 امشب اختر میکند باماه ناز
 آفتابی می دمد شب رسول
 صورتش چون مرتضای تاپاک
 کودکی نیکورخ و زیبا بود
 هر طرف هنگامه برپا میکند
 عالم امکان چراغانی کند
 فرشیان دور از غم و رخ و صحن
 توسن محبت است رام شیعیان
 قطب ایمان فخر عالم می رسد
 عرش و فرش از نور چهرش منقلب است
 وی سرور قلب زهرای بتول
 ای حسین ای افتخار ماسوا
 خون خود کردی براه حق نثار
 آب دادی نخل را اما ز خون
 پیش چشم مردوزن رسوا شود
 قاسم، عبدالله، جعفر داده ای
 آرزو مندم تو در دنیا مهل
 برزند مرغ دل «سید رضا»
 تا رسد بر آستان کر بلا

«قصیده»

طوطی طبعم ثناخوان شد به گلزار حسینی
 بلبل نظم شده مخبر ز اخبار حسینی
 مکتب خلقت ندارد چون حسین آموزگاری
 میدهد آزادی را یاد ، کردار حسینی
 دیده حق بین اگر داری نظر بگشا و بینگر
 مظهر توحید شد ظاهر ز آثار حسینی
 مرتضی ناهق شهید و مجتبی مسهرم شد
 شعله ای در کربلا زد سوخت در بار حسینی
 خامس آل عبا و سومین پیر ج امامت
 دین بود جاوید زان رفتار و کردار حسینی
 آنکه گرید بر شهید کربلا فرزند زهرا
 روز محشر نام او باشد به طومار حسینی
 در قیام شاه دین و دهم ماه محرم
 گشت گلگون کربلا از صحن گلزار حسینی
 مات هفتاد و دو ملت ، از دو هفتاد اویند
 آفرین بر این چنین یاران غفور حسینی
 دیده حق با خون هفتاد و دو تن گردید کامل
 پس بقای دین بود از خون انصاف حسینی

غرق در خون شد علی اکبر جوان ماه سیما
 آن شبیه مصطفی آن نیک گفتار حسینی
 در حریم قدس باغبان دین یکسر نشیند
 آنکه گردید بر ابوالفضل آن سپه دار حسینی
 سربه زانوی تحیر جمله اقطاب مذاهب
 بهر آن شش ماهه اصغر طفل بی یار حسینی
 هیچ لشکر در جهان سر باز شش ماهه ندارد
 جز حسین و کربلا آن بلبل زار حسینی
 روز عاشورا عزیز مصطفی گردید تنها
 نیست غیر از سید سجاد بیمار حسینی
 گشت با خواهر پیاور مرکب رزم تهازل
 بر فرازم پرچم توحید و پیکار حسینی
 از ازل لوحی است تحریر تا شهید عشق گردد
 خواهرش شد بر اسیران یار همخوار حسینی
 در ره شام است مرهای شهیدان بر سر نی
 آفتاب عشق می تابد ز رخسار حسینی
 در تنور خانه خولی بود خورشید یا ماه
 با که این انوار ساطع گشت ز انوار حسینی

دیر نضرائی کجا راس حسین مهمان راهب

حلم عاجز شد ز صبر و صبر از کار حسینی
ساره و مریم، صفورا آسیاه، هاجر و حوا

دور راس شاه دین هستند عزادار حسینی
چون ندای طر قوا آمد که راهب دیده بر زنه

میرسد زهرای اطهر مادر زار حسینی
غنچه ای از گلشن توحید اندر شام ویران

گشت مدفون آنکه بُد شمع شب تار حسینی
در خرابه گفت بازینب که بایانم کجا شد

گو بمن ای عمه چون شد ماه رخسار حسینی
بریزید و آل سفیان نیست غیر از لعنت حق

هست در هر جا اثر افزون ز آثار حسینی
گو سوادت، سید رضا، نامدح بابرهان نویسی

نیست مداحی تو هرگز سزاوار حسینی.

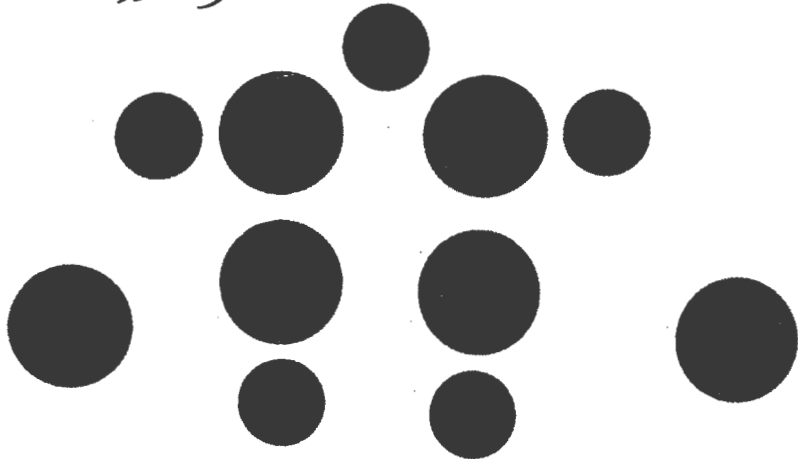


«مرثیه و بهاری»

نه تنها گل ز گلزار رخ ماهش معطر شد
 عبیر و نافه شد، مشک خن شد عطر قصر شد
 نه تنها پیر خم گردد به پیش قد دلجویش
 کمان شد قوس شد شمشیر شد برنده خنجر شد
 نه تنها موج یم شد مات پیش موج چشماش
 خزر شد نیل شد دریای عمان بحر احمر شد
 نه تنها شد سریر کاخ لطفش جنت المأوا
 که سدره از جلال و جاه او پر زیب و زیور شد
 نه تنها یوسف اندر حسن شد مشهور در عالم
 جمال احمدی از یوسف کنعان نکوتر شد
 نه تنها در نبوت ختم شد بر انبیاء خاتم
 غدیر خم علی بر اولیاء الله سرور شد
 نه تنها در اُحد یعسوب دین شد حیدر صفدر
 به عمرو و عنترو و مرحب بهر جنگی غضنفر شد
 نه تنها طور شد میعادگاه موسی عمران
 که جبریل امین بهر محمد آیه آور شد
 نه تنها شد اُحد زنگین زخون حمزه ناکام
 زمین مویه رنگ گل زخون پاک جعفر شد

نه تنها بت شکن گردید ابراهیم بن آذر
 صنم افکن علی در کعبه بردوش پیمبر شد
 نه تنها دامن محراب از خون علی شد رنگ
 زمین قتلگه رنگین ز خون پور حیدر شد
 نه تنها سوخت در، از آتش کین خانه هرا
 همانا سوختن در کربلا یلبار دیگر شد
 نه تنها شد حسن مسموم زهر اختر اشعث
 محمّد پور اشعث کوفه مسلم را جفاگر شد
 نه تنها شد حبیب و مسلم اندر کربلا قربان
 شهید دین و توحید خدا حرّ نکوفر شد
 نه تنها گشت اسمعیل اندر راه حق قربان
 حسین تشنه در کربلا چون آفتاب عشق پرور شد
 نه تنها مادر قاسم نزد بر سینه و بر سر
 به ماتم ام لیلای حزین از مرگ اکبر شد
 نه تنها شاه دین آمد سر نعش علی اکبر
 به عاشورا حسین تشنه لب بی یار و یاور شد
 نه تنها گفت ادرک یا اخا عباس آب آور
 صدای العطش از خیمه گه تا عرش اکبر شد

نه تنها نوح کشتی را نذو از طوفان کفر، ایمن
 حسین با کشتی بشکستگان در خون شناور شد
 نه تنها جنبر اصغر نشان تیرو پیکان شد
 نشان تیر دیگر چشم عباس دلاور شد
 نه تنها قامت سرو حسین افتاده اندر خاک
 خجسته بانوی اسلام زینت بی برادر شد
 نه تنها هدهد از بهر سلیمان دار بیغاصی
 فغان ذوالجناخ شاه دین تاهفت اختر شد
 نه تنها بوی سیب آرز نسیم از تربت پاکش
 شفیع ما گنکاران حسین در روز محشر شد
 نه تنها «سدر ضاء» شد نوحه خوان شاه بی لشکر
 ملک شد نه فلک شد، آسمان شو عرش دلاور شد.

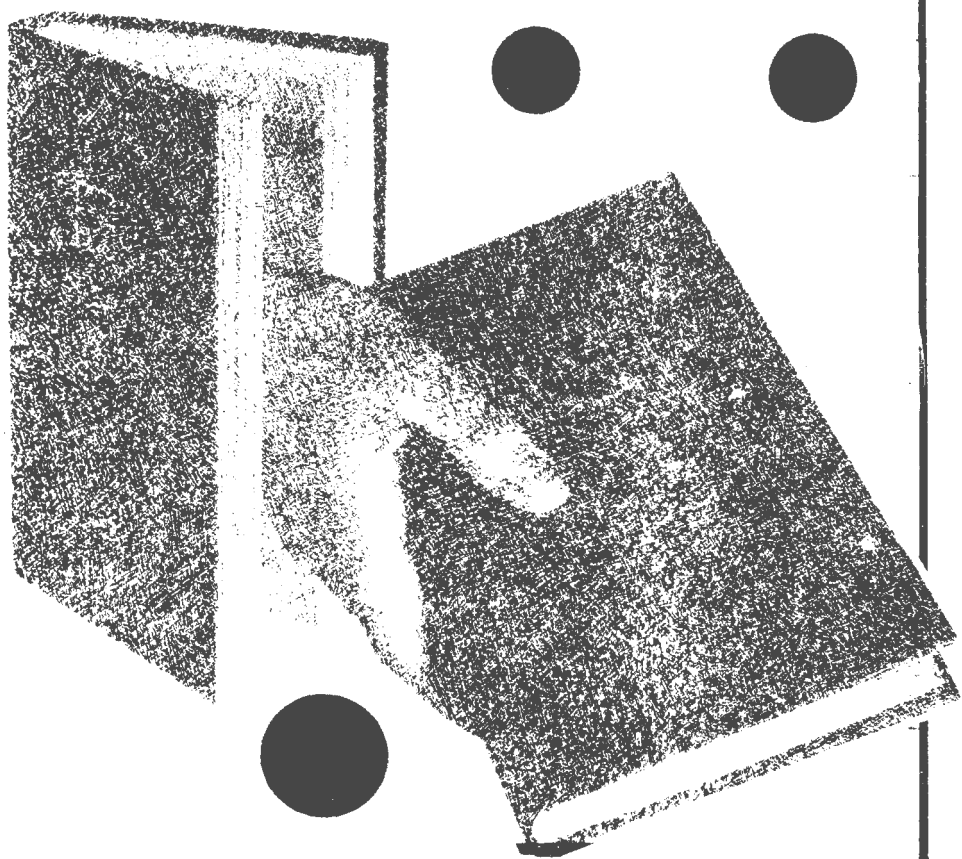


«زینب»

قهرمان صبر و بانوی شهادت زینب است
آسمان فضل را مهر سعادت زینب است
بیادگار حیدر و یار شکیبای حسین
نور چشم فاطمه با قدر و عزت زینب است
مظهر آزادی ملایکه ارض و سما
معنی حجب و حیا هم علم و عفت زینب است
آنکه مشیت خویش را زرد بر دهان یاوه گو
در کمال غرّت و فخر و شجاعت زینب است
آنکه بعد از قتل شاه دین حسین بن علی
رفت سوی شام ویران در اسارت زینب است
آنکه فرزندان هاشم را چو گل پرپر شده
دید از ظلم یزید بی مروت زینب است
آنکه بعد از رهبردین خدا یعنی حسین
کرد از اسلام بی یا و حمایت زینب است
آنکه اندر شام با گفّار آتشزای خویش
کرد رسوا آل سفیان را به خفت زینب است



آنکه در فردای محشر همجوار فاطمه
می‌کند از شیعه مجرم شفاعت زینب است
آنکه اندر مکتب آزادگی «سیدرضا»
داد یاد شیعیان درس شهادت زینب است.



«ذکر مصیبت حضرت عباس»

چو عباس علی ازین نگون شد

زمین از خون پاکش لاله گون شد

ازین داغ و ازین اندوه جانگاه

دل جمله خلاق غرق خون شد

جدا چون شد ز پیکر دست عباس

ملک زد بوسه ها بردست عباس «جواب»

حسین آمد سر نخش برادر

کمر از غم دوتا دل پر ز آذر

ندا در داد عباس دلاور

ز جور اشقیا اللہ اکبر

جدا چون شد ز پیکر دست عباس

ملک زد بوسه ها بردست عباس «جواب»

برادر جان تو بودی یاور من

به دشت کربلا آب آور من

بیاخیز و مرا یار و معین باش

که بر راهست چشم اصغر من

جدا چون شد ز پیکر دست عباس

ملک زد بوسه ها بردست عباس «جواب»

←

حسین آن مظهر خلاق اعظم

حسین آن مایه فخر و عالم
دو دیده اشکریزان دل پر از غم

به زیر لب چنین گفتا دما دم
جدا چون شد ز پیکر دست عباس
ملک زد بوسه ها بر دست عباس «جواب»
گشا چشم از هم و رویم نگه کن

سپاه دشمن دون راتبه کن
برادر خیز ایام نبرد است

صبح دشمنان چون شب سیه کن
جدا شد چون ز پیکر دست عباس
ملک زد بوسه ها بر دست عباس «جواب»
زجا برخیز ای غمخوار زینب

چراغ و شمع شام تار زینب
که بعد از من برادر جان کسی نیست

که باشد در غریبی یار زینب
جدا چون شد ز پیکر دست عباس
ملک زد بوسه ها بر دست عباس «جواب»



مرا بعد از تو یار و یاروی نیست
برای کودکان آب آوری نیست
امید قلب طفلان ای برادر

دگر بعد از تو شوری در سری نیست
جدا چون شد ز پیکر دست عباس
ملک زد بوسه ها بر دست عباس
«جواب»
علمدار سپاه من تو بودی

در این دنیا پناه من تو بودی
ز جابر خیز ای جان برادر
که شمع بارگاه من تو بودی
جدا چون شد ز پیکر دست عباس
ملک زد بوسه ها بر دست عباس
«جواب»
مگو «سیدرضا» زین شیوه دیگر

که می سوزد دل زهرای اطهر
شفاعت خواه از عباس فردا

چو مانی در صف صحرای محشر
جدا چون شد ز پیکر دست عباس
ملک زد بوسه ها بر دست عباس
«جواب»

مدحی از حضرت رضا (ع)

آنکه در صحن رضا فرزند پیغمبر نشیند
 همچو مُخرِم معتکف در خانه داور نشیند
 آنکه گرید بر رضا شاهنشاه ملک خراسان
 روز محشر با علی آن ساقی کوثر نشیند
 فاش میگویم که زوآل رضا محبوب داور
 در بهشت خلد با اتباع دین یکسر نشیند
 زائر قبر امام هشتمین شاهنشاه دین
 در قیامت ظلّ عرش خالق اکبر نشیند
 از چمن مفروش گردیده حریم شاه سراسر
 سبز پوشان مهدی گردید یکسر نشیند
 آب در فواره گردان تا صفا بخشد چمن را
 از صفایش عارفی چون صبح نیلوفر نشیند
 بلبلان با نغمه های جانقرا اندر ترنم
 با نغمه مداح غزلخوان بر دل دلبر نشیند
 قبله هفتم امام دین علی موسی الرضا را
 آنکه از بهر شفا بر درگاهش کافر نشیند
 برج هشتم ضامن آهو امام المتقین مین
 آنکه موسای کلیمش با عصا بر در نشیند

بہجت قلب بنی نجل علی فرزند زہرا

حجت حق باشد و بر مسند حیدر نشیند

مات و محکومت ز حکمت جملہ اقطاب مذاہب

بہر حاجت در حریمت اکبر و اصغر نشیند

ہر کہ یاد آرد غریبی شہ و بیدار ماہون

ہر زمان بر دیدگانش اشک چون گوہر نشیند

یادم آمد نالہ های آن شہ دور از وطن را

کز جفا تا شیر زہرش بر دل و پیکر نشیند

یادم آمد در شہادت سوز و حرمانش کہ تنہا

چون غریبان بیکس و بی مونس و یاور نشیند

از مدینہ تا بہ طوس آمد تقی با چشم گریان

پس بہ بالین پدر چون لالہ احمر نشیند

یادم آمد از حسین و کربلا جد کبارش

کی تواند در عزای شبہ پیغمبر نشیند

یادم آمد کز عطش چون آب خواست از دست دشمن

جای آبش تیر کین بر حنجر اضر نشیند

سینہ شاہی کہ بد گنجینہ اسرار یزدان

با صفا جانی است اما شمر بد اختر نشیند

۴
 حنجری را کو مکرر بوسه زد ختم رسولان
 ظلم باشد بر چنین حنجر دم خنجر نشیند
 نارا باشد که زینب زهره زهرای اطهر
 چشم گریان قلب پر خون بیکس ویاور نشیند
 گفت صفرای جگر خون کای پدر این زار و دلخون
 تا به کئی در انتظار اصغر و اکبر نشیند
 روز و شب اندر عزای رهبر آزاد مردان
 «سید رضا» با قلب خون و دیده های تر نشیند
 بازبان الکنت «سید رضا» هرگز نشاید
 مدح سلطان خراسان زیب این دفتر نشیند

«عزل انقلاب»

قلم گشت پیروز بر تیغ و خنجر	ستمگر ندارد طرفدار دیگر
از این ارتش انقلاب مسلمان	بلرزید پشت خصیم ستمگر
بیتاد از تخت طاغوت دوران	زیاری این مردمان دلاور
رزم ستمکاره پهلوی را	به زانو در آور دین خلق آخر
چه جانها که شد از کف نوجوانان	برای تجلی این نیک اختر
چه نیک اختری اختر فتح و امید	چه نیک اختری اختر صلح آور
به «سید رضا» پشده دادند یاران	کنون شاهد بخت و فتح هست در بر

مدح امام رضا

درمان درد را زمطیّب الرضا بگیر
خواهی شفا طریقۀ افعال ما بگیر
چندی مقیم بارگه شاه عشق شو
از خاک درگه شه خوبان شفا بگیر
بایاری مژه بزرای از درش غبار
دامانش ای به درد شده مبتلا بگیر
نغمه سرای گلشن آل رسول باش
بر شاخسار گلشن ابرار جا بگیر
زن پشت پا به جام می ولدت جهان
از دست ساقیان رضا در دلا بگیر
با جغد شوم همدم و همدل مشو، چون
سایه به سر زبال رفیع هما بگیر
تا بوده ام غلام رضا بوده ام به عمر
چون من برات خدمت این پلش بگیر
«سید رضا» رفاه دودنیا نصیب شست
سرمشق زندگی ز امام هدا بگیر

«غزل لعل» «در مدح امام رضا»

کافر عشق توام پابند ایمان نیستم
آرزوی جنت و حوران و غلمان نیستم
در بهشت کوی تو مست از میِ روحانیم
مایل شرب طهور باغ رضوان نیستم
کمتر از پروانه ای هرگز نفی بایست بود
گرد شمع عارضت پروایی از جان نیستم
در جوار خاک پاکت ای غریب شهرتوس
گر رهیدم از تعلقها پشیمان نیستم
ای که شاهان جهان از خاک پلست کمترند
جز تورا در زندگی هرگز شناخوان نیستم
کسب فیضم تا که باشد ای دل از شمس الشمس
هاجتی هرگز بر این خورشید رخشان نیستم
مدح او شایسته باید گفت ای «سید رضا»
لایق مدای شاه خراسان نیستم.

قصیده ای راجع بمولود مسعود حضرت قائم راج

نیمه شعبان سرور افرا برای مسلمین شد

تا ولادت یافت مهدی، دهر چون خلد برین شد
العجب فرزند ماهی فصل عیش و شوق و شای

حوریان از عرش گویند ماه کشف المسلمین شد
همچنان جدش محمد رهبر عدل و عدالت

چون علی مرتضی در راه دین، جبل العیش شد
ای گروه شیعیان بر جمعلی بادا مبارک

عید مولود ولی عصر پرچمدار دین شد
نیمه شیعیان چه سرزد از افق نور ولایت

از قدوم حضرتش گیتی چو فردوس برین شد
مرغزار و باغها گردید خرم چون بهاران

دشت و صحرا از چمنها چون نگار ساقین شد
شبتم مهر از هوا بارید مروارید غلطان

کهکشان دامن نشان از عود و مشک و یاسمین شد
بلبلان با نغمه های دلفزا اندر ترنم

قمریان اندر نوا، گداز از خوش دلشین شد
در شگفتی این چه فصل و از چه روشد موسم گل

خلف عادت گویا از گردش رخ اینچنین شد

۶۲
 هاتف غیبی سروشم زد که ای مسکین بخوابی
 مهدی موعود آمد ، استوار ارکان دین شد
 روی در سامره و آیات سبحانی نظر کن
 نور حق ساطع ز بیت سبط ختم المرسلین شد
 خانه نرجس نظر کن ، بین شده طوف ملایک
 خادم دربار نورانی او روح الامین شد
 شمع بزم آفرینش اشرف اولاد آدم
 زادگاه حضرتش بیت امام المتقین شد
 آنکه اندر ملکیش لقمان و ابراهیم موسی
 خضر و عیسی طفل ابجد خوان آن مسند نشین شد
 بهجت قلب نبی نجل علی فرزند زهرا
 دره البیضاء یازده باب علم ، آن نازنین شد
 مصطفی رو مرتضی خوا آتشه واللیل گیسو
 فاطمی رتبت حسن شوکت حسین در زرم کین شد
 در عبادت سید سجاد آمد نگر دین
 همچو جدش ، اوز خالق انت زین العابدین شد
 همچو باقر در حقایق مدرس علمش چه صادق
 کظم او موسای کاظم ، آنکه قطب العارفين شد



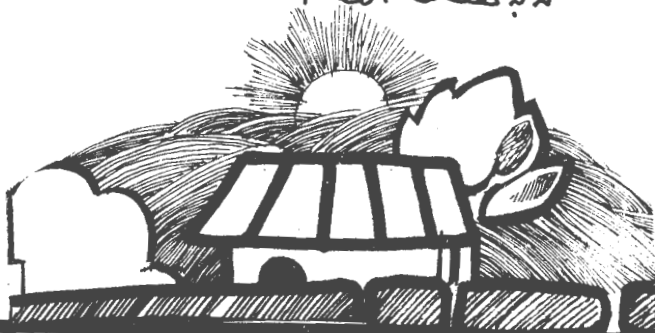
چون امام هشتین سلطان دین شاه خراسان
 در رضای خالق یکتا رضایت آفرین شد
 چون تقی بر مؤمنین دارد بسی جود و سخاوت
 هم تقی باب عدالت دست حق در آستین شد
 حیدر روشن ای امام عسکری سر و محبان
 در ولادت مهدی قائم امام الطهرین شد
 ای شده محکوم حکمت حمله اقطاب مذاهب
 مؤمنین مریهون لطفت ز اولین و آخرین شد
 ای شده کلخ رفیعت بر فلک از شأن و رفعت
 کفش گردان درت ای شاه جبریل امین شد
 ای شهشاهی که نام نیکویت ، مهدی قائم
 عاشق و مشتاق رویت قلب پاک مؤمنین شد
 ای که باقر آن شریک و حامی دین محمد
 حافظ توحید اکبر ، قوه بر ارکان دین شد
 آخر ای شاهان نظر کن ، مردم آخر زمان را
 رفت عدل از بین ایشان پس چنان درین شد
 از محبت سید رضا گستاخن در وصف حسنت
 زانکه نتوانست مدحت را بگوید شرمگین شد
 در میان یسوادان ، نکته دانی مشکل آمد
 لیک این گلزار سبز از جانب جا آفرین شد

در این کتاب از کتب معتبره است

یامدی

تا هوای ترا به سردارم
 کی غم روز و روزگارم هست
 تا تو یی یار من به هر دو جهان
 کی دگر آرزوی یارم هست
 تا تو یی ملجأ و پناه همه
 کی به کس در زمانه کارم هست
 مدح و وصف توام به دفتر عشق
 بهترین نام و یادگارم هست
 در فراق تو روز و شب حیران
 به خدا چشم اشکبارم هست
 فارغ از های و هوای دورانم
 تا که یاد تو در کنارم هست
 چون تو آزاد و دست پیداری
 من هم آزادی شکارم هست
 هم گدایی کوی تو یارا
 بار جسم زیاد گشته ولیک
 ز اعتبار تو ای شهنشاه دین
 گر بهیرم ز عشق دیدارت
 سر بلندی و افتخارم هست
 گویا لب در شاهدارم هست
 سبک از بخشش تو بارم هست
 ز اعتبار تو ای شهنشاه دین
 گر بهیرم ز عشق دیدارت
 گویا لب در شاهدارم هست

من همان «سید» پریشانم
 که به لطف تو انتظارم هست.



مژده نزل

شیعیان را عاقبت نور بصر خواهد رسید

عاشقان را یار از راه سفر خواهد رسید

آفتاب بخت ما ای مدّعی خواهد رسید

نخل امید مسلمان را ثمر خواهد رسید

ظالم اندر دهر جاویدان نخواهد ماند چون

حضرت مهدی^ع امام دادگر خواهد رسید

دوستان این روزگار خفت آورگی شود

شام تاریک مسلمان را سحر خواهد رسید

در فساد و ظلم دنیا غرق گردیده ست چون

منجی عالم مددکار پسر خواهد رسید

بر بساط ظالمان موج بلا خواهد افتاد

تابه کاخ جور شدادان شر خواهد رسید

جابران را رنج و خاری آتزمان خواهد فرزد

فاسدان را نارحسرت بر جگر خواهد رسید

غم مخور ای خواستار عدل و داد و دوستی

عدل پرور رهنمای خوش سیر خواهد رسید

تاکه داری صبر ای «سید رضا» رهبر او

مژده بادا بر تو ایام ظفر خواهد رسید

«ای امام زمان»

ترا ای بلند آشیان دوست دارم ترا ای زحورا نشان دوست دارم
 ترا تا به حدّ خدا می پرستم ترا ای ملک پاسبان دوست دارم
 به کردار پاکان بی غل و غش ترا ای گل پاکبان دوست دارم
 قسم بردل صوفیان صفا کیش ترا ای مهین ارمغان دوست دارم
 ترا ای بهشتی رخ نیک سیرت به خلاق هفت آسمان دوست دارم
 به تسبیح مردان خواهنده حق ترا ای امام زمان دوست دارم

به سید رضا، لطف خود را بنفودی

ترا تا ابد جاودان دوست دارم.

«غم سید رضا»

مرا ز هجرت و چشم اشگبار و دل خونست دگر پرس که حال تو عاشقا چون است
 ضیا ز دیده صفا از دل شکسته گریخت مرا دگر چه امیدی به صبح میمونست
 چگونه چشم نریز در سر شکو دل خونلب بنان دیده و دل را اختیار بیرونست
 منجم از چه مرا مرده حیات دهی ستاره من از اقبال، عکس و وارونست
 تو آنه گوی زمان عشق بی مثال مید ولی هنوز پی شرح عشق میمونست
 تو وسعت غم «سید رضا» نگره شعر دگر مگوی که عینا پخته یا که موزونست.

مقام آموزگار «

دنیا رهین خدمت آموزگارهاست

آموزگار گوهر پر قدر و پیرهاست

آموزگار چشمه حیوان اینجهان

آموزگار کان خرد منبع عطاست

آموزگار رهبر آزاد مسلك است

آموزگار ناجی نوباوگان ماست

آموزگار چون پدری هست مهربان

آموزگار پیکره الفت و صفاست

آموزگار مرشد ابناء ملت است

آموزگار مأخذ تدریس و بی ریاست

آموزگار مجری فرمان ایزد یست

آموزگار بر همه خلق رهناست

این قوم راه کج نرود در تمام عمر

آموزگار تا که بر این قوم مقتداست

به مدح معلم چنین بگو

آموزگار لعلی از نور کبریاست.

ربیع دهمستان

زمین از خرسی بار دگر چون باغ رضوان شد
مصفا باغ و بر امروز از باران نیشان شد
گل سوری زده تخت زمرد گوشه گلزار
معطر جو بیار و دشت و دراز بوی ریحان شد
عرق از چهره دهقان چکد یا شبنم از گلها؟
که اینسان با صفا و با طراوت صبیستان شد
چمن بادست دهقان جامه نو کرده اند زن
زمین از قدرت این مرد پولادین گلستان شد
بهر جا هست دهقان نور ایمان جلوه گر باشد
یقین از قلب دهقان پر توان کن نوریا شد
ز آب دیده طعلان زارع، زرع شد پر بار
مگر سرچشمه این قطره پر از آب حیوان شد
ز بس از ظلم مالک مرد دهقان روز و شب نالید
بیامد جهد نوی سازی که حامیش ذاتی بزبان شد
بهر شهر و دیاری شاعری توصیف دهقان کرد

به توصیفش همتی «سید رضا» چون مرغ خوشخوان شد.



« اندیشه آزادگان »

گر در آرد خصم جانی ریشه آزادگان نیست جز فکر وطن اندیشه آزادگان
 زهد سالوسی بود گر کار روحانی نما جنگ با هر مرتجع شد پیشه آزادگان
 هر که گردد سدر راه پیشرفت مملکت همچو خارا افتد به خاک از پیشه آزادگان
 از برای دفع ربه خصلتان خارجی نزه شیر آید برون از پیشه آزادگان

همچو سرو آزاده بوی پیشه سید رضایت

چون تبار او بود از ریشه آزادگان.

« در مرگ طالقانی »

گل پیرهن دید ازین ماتم بزرگ ما را چه قدرتی پی فتح غم بزرگ
 لرزید آدمیت ازین درد جانگداز چون رفت از میان بشر آدم بزرگ
 این زخم خورده دل، نپذیرد به خویشتن از بس جریحه دار شده مرهم بزرگ
 رفت آنکه بود مرهم زخم جهانیان رفت آنکه بود دافع هر ماتم بزرگ
 رفت آیت الهی که علیم و بصیر بود زین عالم دقیر به یک عالم بزرگ
 محمود نام بود و پسندیده خوی رفت آن طالعهانی پدر آن عالم بزرگ

« سید رضا » به ماتم آن را مرد گفت:

رفت از جهان به سوی جنان همدم بزرگ.



« بهاریه »

خیمه زد بردشت زیبا دختر فصل بهاران
 می بزن خندان و خرم در حریم لاله زاران
 ابر میگردد ز بعد خنده برق جهانسوز
 زینت گیسوی خود کن اشک مروارید باران
 از قفس سازنده و زندان اثر دیگر نماند
 مرغ زار از پرگشاید در فضای مرغزاران
 زاهدان دیوانگی از سرفرو بگذار و باز آ
 ساغری از بنی بزن هم دوش خیل میگساران
 سوسن و شربن به یکسو یاس سیمین بر به سویی
 گفتگوها می کنند از شوکت فصل بهاران
 سرو آزاد از سرشوق آورد سر را به تعظیم
 تا سلام خود کند ایثار بر گلبن جواران
 اردک و تیهو و بلبل، سار و درنا، کبک و صاصل
 پوپک و قمری، پرستو نغمه خوان بر شاخساران
 مطربا چنگی بزن ساقی بیاور جام می را
 تا رود بیرون ملال از خاطر گلبرگ یاران
 پرده از رخ برفکن ای دلبر زیبای مهر و
 تا چو اختر گم شوند از نور غم این گلعداران

←

باد و آهوی غصه‌گیر خود خواهم بگیری
 از میان این جوانان سهی قامت شکاران
 ای نگار پرده پوشم زین چمن یکدم گذر کن
 تا به پایت در بیفتند این قدح پیمانگاران
 همچو گل خندان بیا تا گردت ای زیبا بگردیم
 گل به این نازک تنی هامینواز دگاه خاران
 جام می «سیدرضا» طرف گلستان و لب یار
 قدردانی کن که در جنت نباشد بهر یاران.



«عالم و آدم»

از چه رو عالم بلا خیز است و آدم دل فکار
پشما گریان و سره پیش و دلها بیقرار
از چه رو گلخنده ها از باغ لب پیر مردور یخت
وز چه رو دیگر نفی بیند کسی رنگ بهار
نیست مردم را به یکدیگر تطف اندکی
وین عجب دیگر برادر بابر در نیست یار
نوجوانان سالمندان را تمسخر میزنند
سالمندان نیستند از ناصحان روزگار
اغنیای اعتنا هستند با بیچارگان
بینوایان غافلند از سجده پروردگار
مما قلات مغرور و صاحب منصبان نامهربان
ابلهان بر کارهای بدکنندی افتخار
حرفها چون خنجر و دلها سراسر کفر و کین
شعرهای منطق و اندرزهای اعتبار
زاهدان بی مایه و سرمایه داران فکر سود
کاسبان ، سفله بازار فکر احتکار



مادران بادختران خویشان دامن به جنگ
هم پدرها ذلت فرزند خود را خواستار
شاعران سید رضا بایکدگر دشمن شدند

فکر مردن کرد باید چون گذشت از کارگار.

«در رابطه با کودتای آمریکا»

تظلم‌های بسیاری به ما کرد	بیابشو که آمریکای مزدور
چو شیطان در بیان و در خفا کرد	برای ملت ما نقشه ریزی
در ایران باز فکر کودتا کرد	چو بدی نقشه‌هایش نقش بر آب
تمام طرح‌هایش بر ملا کرد	و بکن رهبر ایران و ملت
به نژاد خلق مشت خیش واکرد	سپاه آن سارمان پوچ و خالی
چنین شهری بیان سید رضا کرد	برای آنکه داند ما که هستیم
جراحی را که ایزد بر فرورد	

هر آنکس پُف کند ریشش بسوزد.



«شعر زیر به مناسبت جنگهای ایران و عراق (اسلام و کفر)
سروده شده است:»

«رمن پیروزی»

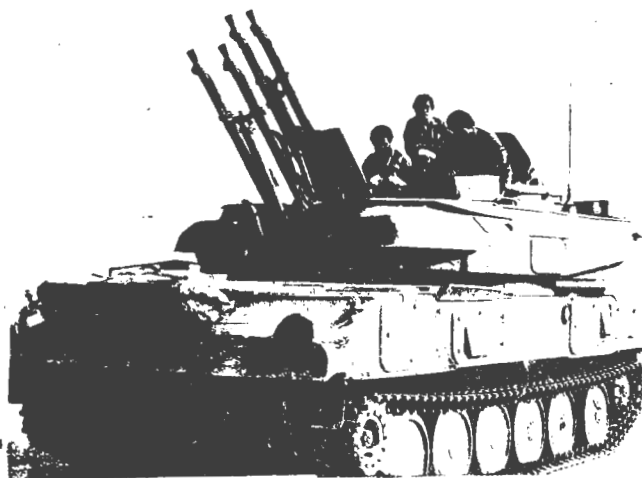
فتنه‌ها در زیر سر صدام بد کردار دارد
بهرنا بودی ایران کوشش بسیار دارد
قائد کفر است و بادین خدا پیکار دارد
شادی باشد که آمریکاییان ریا دارد
ماه‌سلمانان کجاست از چنین پیکار داریم
مرد میدان نبردیم و خدا را یار داریم
خیزای ایرانی آگاه تا با او بجنگیم
با چنین دشمن که دارد حیل و نیکو بچنگیم
باقوای کفر با ایستی که رودر رو بچنگیم
تا توان داریم و خون با قدرت بازو بچنگیم
دشمن اسلام را باید شکستی سهمگین داد
باید ای مردان حق یاری بغرزندان دین داد
چشم امید امام مسلمین بر ماست اکنون
شاهد پیکار ما با دشمنان دنیاست اکنون
روز پیکار شما با دشمن رسواست اکنون
اختلاف اندازی ای مردان حق بیجاست اکنون

رو بنا بودی هم اکنون ارتش بعث عراق است
 لازم اندر این زمانه اتحاد و اتفاق است
 پایگاه ارتش صدام را کردند ویران
 پاسداران و نظامی ها جنوب و غرب ایران
 دشمن دین خدا از هر طرف باشد گریزان
 حمله می آرند رویاها ببعثی رویه شیران
 بی خبر از اینکه شیران وطن دشمن گدازند
 فاتحان ارتش حقند و هر جا سرفرازند
 گروختنی رهبر آگاه فرمان کرد صادر
 از برای محو طاغوت زمان صدام کافر
 ماهمه پیرو جوان با اتحاد و شوق وافر
 اسلحه بردوش میگیریم و میگیریم حاضر
 دشمنان دین حق را میکشیم آخربه زنجیر
 حمله می آریم تا بغداد با آوای تکبیر
 گفته «سید رضا» را گوش میکنی ای مسلمان
 اسلحه بردار بهر حفظ دین و ملک ایران
 مابه صدام دنی پیروز میگیریم آسان
 وعده پیروزی ما هست در آیات قرآن
 رمز این پیروزی ما در قیال اتحاد است
 اتحاد و وحدت ما این زمان عین چهار است.

«در شهادت شهید اکبر ارشدی»

مرگ مردان خدا مخت طاق فرست آنچه جبران نشود رحلت مرد خدا
 هر چه از دست رود جایگزینی دارد جاگزین آنکه ندارد بجهان مرد وفا
 ارزش هر که در ایام بچیزی بسته است ارزش مرد خدا بسته به زهد و تقواست
 شد کفن پوش شهیدی که زمرش همراه دیده گریان بود و پیرهن صبر قباست
 قدر هر جامعه از خون شهیدان باقیست جسم از دولت جانست که دارای بقاست
 و بزرگ سر باز شهیدی که به پیکار عدو کشته راه خدا گشت و قماش والا است
 اکبر ارشدی آن پیرو اسلام و امام زنده می باشد و جاوید که جزو شهداست
 تسلیت گویم و تبریک به باش که چنین پرورش داد شهیدی که ز مردان خداست
 (مردم آنست که نامش به نکویی نبرند) مرده آن نیست که ز نیکی اعمال بجاست
 تا ابد نام تو ای ارشدی پاک سرشت ثبت در لوحه تاریخ الی یوم جزا است

با چنین طبع روان و همه اعجاز سخن
 عاجز از شرح فداکاری تو، سید رضا، ست. ۱۳۵۹/۷/۲۷



«مشغولی»

«ساقینامه»



بیاساقی نامه

بیاساقی آن می که مستم کند

ببخشد مرا جان و هستم کند

بیاساقی آن می که زانگور نیست

گرفتده اش جزید حور نیست

بیاساقی آن می که وجدانی است

که مخصوص اشخاص روحانی است

بیاساقی ای محرم راز من

بیاساقی ای یار دمساز من

بیاساقی ای روح و هم جان من

بیاساقی ای دیت و ایمان من

بیاساقیا دردِ لایم بده

می از خم مهر و لایم بده

بیاساقیا تشنه ام تشنه ام

که دست غم از پشت زد تشنه ام

بیاساقیا تشنگی رفع کن

ز می عایدم این زمان نفع کن

بیاساقیا مهر خاسیر ساق

بده بر من خسته دل شه دباق

بیا ساقیا با شرابی کهن
 مرا گوشه ای مست و بیخود فکن
 بیا ساقیا با شراب عقیق
 بیا ساقیا با مصفا ر حیق
 بیا ساقیا من خمار میم
 شب و روز چشم انتظار می ام
 بیا ساقی ای گلصفت سیم تن
 بده جام مرد افکن رابه من
 بیا ساقی ای نور پاک خدا
 بیا ساقی ای درد مارا دوا
 بیا ساقی ای برتر از جبرئیل
 بیا ساقی ای نور ربّ جلیل
 بیا ساقی ای مایه زندگی
 بده باره عشق و تابندگی
 بیا ساقی ای حلقه گوش من
 نگشته ست یادت فراموش من
 بیا ساقی ای برتر از مهر و هور
 بیا ساقی ای با صفای صبور

بیا ساقیا از عدم هست کن

جوانان پاکیزه را مست کن

بیا ساقیا در پدّت جان من

بیا روشن از تو سراپای من

بیا ساقیا فکر فردا مکن

مرا زار و دلخسته بیجا مکن

بیا ساقیا شاهد نام بده

بیا تشنه ام باز آبم بده

بیا ساقیا باده جا قروز

بیا ساقیا نشاء نیمروز

بیا ساقیا جام وحدت بیا

به باغ دلم بذر الفت بکار

بیا ساقیا بذل کن بذل کن

میرایم از زشتی و رذل کن

بیا ساقیا افتخار منی

توید طلوع بهار منی

بیا ساقیا کار ما را ساز

ز منی برگ و ریشه مابتاز

←

بیاساقیا حرف ما گوش کن

به یک جرعه ما را تو مدهوش کن

بیاساقیا التجایم تویی

منم پیر ساقی عصایم تویی

بیاساقیا عزم را جزم کن

ملک را نلهبان این بزم کن

که سید رضا بی تو نابود شد

ز برق غمت شعله شد دود شد

بیاساقی ای شوکت لاله زار

که بی تو ندارد صفایی بهار

بیاساقی ای صبح امید من

بیاساقی ای ماه و خورشید من

بیاساقی ای سُکر گلهای باغ

ره آورد خود را بیاور ای باغ

بیاساقی ای پرتو مهر جام

بیا بر رخ گل نثار سلام

بیاساقی ای عطر اشکوفه ها

بیا فرش راه تو نور خدا

←

بیاساقی ای فلک دریای غم
 بیاتارهایم کنی از عدم
 بیاتوبه از هر چه زشتم بده
 مرا دا برات بهشتم بده
 مرا از تو قصدی جز اللہ نیست
 مگو مدعی روحم آگاه نیست
 مرا ساقی و می کتاب خداست
 که بر راه خوبانم اور هفتاست
 جز او نیست برتر ز روح الامین
 مرا قصد از می کتاب مبین
 می دختر رز مرا بند و دام

می و ساقی من نبی والسلام.

«رباعی»

با آنکه دلی بسان دریاست مرا
 در آتش هجر آن صدم جاست مرا
 لب را اگر از سخن فرو می بندم
 در پی سخنی هزار آواست مرا.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

غزليات



عذاب

هر که در دنیا مطیع امر شیطان می شود

عاقبت از کرده های خود پشیمان میشود

هر که جز راه حقیقت راه دیگری کند

شامل خشم و عذاب از طرف یزدان میشود

آن که در خاطر ندارد جز خیالات تباه

خاطرش در دینی و عقبا پریشان میشود

ای خوش آن شخصی که دائم سینه بی کینه است

مشتعل از شعله های عشق جانان میشود

ای خوش آن شخصی که هنگام عبادت با خدا

می رهد از عالم تن سر بسر جان میشود

ای خوش آن شخصی که هنگام عبادت از خلوص

شامل لطف خدای پاک و منان میشود

آن بشر هرگز نمی میرد که در ایام عمر

باعث آسایش افراد انسان میشود

تا چوبلیل میدهد «سید رضا» داد سخن

گلشن اندیشه خارستان کاشان میشود

بخش اندرز

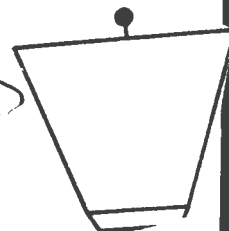
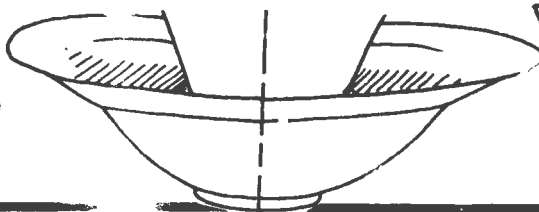
آدمی دارای عزّت گردد از کار درست
ای خوشا آنکس که دارد کار و کردار درست
میشود محبوب ملت آنکه کردارش نکوست
هم شود سر عشق دیگر مردمان کار درست
هر که هستی، پیرو دینی اگر یا راه کفر
هرگز از خاطر مبر مقدار گفتار درست
هر اثر از آدمی نبود نکو و جاودان
جاودان هست و نکو پیوسته آثار درست
پایمانه از خطّ دین بیرون اگر داری خرد
می رسد سالم به مقصد جان من بار درست
هر که شمع داشت در ره نیست ظلمت، مانعش
کس به گمراهی نمی افتد ز افکار درست
این زمان از زندگی صد بار مردن بهتر است
چون که پیدا نیست همچون کیها یا درست
هست خاموشی ترا «سید رضا» بس خبتر
گر نمی گویی در این ایام اشعار درست.

غیرا پسند و اندرز»

کم میکند سرشک، ندامت گناه را
باران کند سبک دل ابرسیاه را
چرکین تبا به آب شود پاک پس تو رحم
با اشک دیده شوی غبار گناه را
زیبار زشت توبه نزد نکویان یکی بود
خورشید نور داده گل و هم گیاه را
بد چون کنی سزاوار (نبینی) به جز بدی
تمت میند بپرده خورشید و ماه را
هرگز مکن بدی به کسی زانکه آدمی
بیران دگر توان نکند آشنابه را
بانیک و بد بساز که نرقی نفی کند
در نزد شانه موی سفید و سیاه را
مغرور جاه و منصب، بر تخت و کلاه باش
چون نند بادی فلکند این کلاه را
«سبدرضا» رسید به هفتاد عمر تو
بردی به سر ز معصیت این طول راه را.

« اندرز »

در جهان از حال مردم جان من غافل مباش
لحظه ای غافل ازین مخلوق خونین دل مباش
یاری افتادگان را پیشه خود ساز و هیچ
از برای خدمت هم نوع خود کاهل مباش
پیش صاحب دولتان تعظیم ای عاقل مکن
دیدن این جمع را هم لحظه ای مایل مباش
من نمی گویم که بادین باش یا بیدین ولی
هر چه هستی چا پلوس و احمق و جاهل مباش
من نمی گویم به نام خویشتن مغرور شو
لیک در بازار دنیا جنس ناقابل باش
کسب دانش کن که درمان درد جمعی را کنی
اینقدر در فکر تعویض زن و منزل مباش
گفته « سید رضا » را گوشوار گوش کن



غزل تنبیه

گوش دل تا جانب حق داشتیم
دوری از ابلیس احمق داشتیم
عشق دیگر در دل ما جا نداشت
عشق حق تنها و مطلق داشتیم
از خم اقبال هر صبح و مساء
باده ای صاف و مروق داشتیم
دریم جوشان دنیای فریب
از حصیر علم زورق داشتیم
پیش چشم مردم صاحب هنر
ارج و قرب و قدر و رونق داشتیم
عشق را از شهرت و بدکارگی
در تمام عمر مشتاق داشتیم
مت نمیدانم چرا «سید رضا»
شکوه زین بحر معلق داشتیم
در الم بودیم از گردار خویش
بی سبب فریاد حق حق داشتیم .

«غزل نیکو»

چهره گلگون هر که از سیلی نگه دارد نکوست
آنکه با انگشت همت پشت خور خار نکوست
از برای بی نیازی هر که هنگام سحر
در بریزدان سرشک از دیدگان بار نکوست
برخلاف میل حیوانی در این دشت جهان
آنکه گاهی چند، انسانگونه بردارد نکوست
از برای لقمه نانی که گردد سدّ جوع
هر که او همسایگان خود نیاز دارد نکوست
تخم مهر و دوستی در کشتزار سینه ها
با نوید عشق هر شخصی که میکارد نکوست
کارهای مشکل دنیا که سدّ راه ماست
هر کسی بایستش خود، سهل پندارد نکوست
هر که چون «سید رضا» با سر بر آتش حق
بی هوای نفس سرکش گام بگذارد نکوست.



« به استقبال دکتر قاسم رسا »

تا توانی مردم بیچاره را امداد کن

قلب ویران از غمی باموهبت آباد کن

دست پیران را بگیر از راه لطف و مرحمت

نوجوانان را به راه معرفت ارشاد کن

ریشه جهل و فساد و بیوفایی را بکن

کاخ عدل و علم و مهر و عاطفت بنیاد کن

رستگاری در کلام رستگارانست و بس

جنگ با مردان کفر و حيله و بيداد کن

نفس بد اندیش را در جسم گرم‌ری بکش

عزم را محکم چو سنگ و آهن و فولاد کن

گوش خود بسیار دست گفته لهر یمنان

تانیفتی در چاه ظلمت خدا را یاد کن

شادمان « سید رضا » روح « رسا » باد آله گفت

دور تا دور تو باشد خستگان را شاد کن.

«قناعت و مناعت»

من آنم که جز مدح یکتا نکردم
زبان جز به حمد خدا و آن نکردم
برای دونان پیش دونان کمر را
اگر مُردم از ضعف دل، تا نکردم
قناعت مرا گوهری بس گرانبست
قناعت فدای هوسها نکردم
من آنم که از تشنگی مُردم اما
طلب آب از هفت دریا نکردم
نگاه کن مناعت که از بهر دردم
تمنا تقس از مسیحا نکردم
در این زندگی خون دل گرچه خوردم
ولی خواهش جام صهبا نکردم
در این دهره سید رضا، خوشدلم چون
شکایت ز الله بی جا نکردم
تمام بهان را به تفتیش گشتم
ولی آدم خوب پیدا نکردم.



غزل پند»

دل بر این دنیا مبدایدل پشیمان می شوی
از ورق گردانی ایام حیران می شوی
فرق هراشیمان و هیوان در جهان عقلست پس
عقل گر رانی ز سر بدتر ز حیوان می شوی
چند در این چند روز عمرای غافل ز حق
پیخبر از جانی و تن را نلهبان می شوی
منکر آیات حق گشتن ترا خواری دهد
چند روگردان عزیز من ز قرآن می شوی
سختی پولاد پیدا کن به زیر پتک فقر
تا به کی چون تفته، نرم از پتک و سندان می شوی
جان من در مکتب درس سخن سنجان بیا
چون که زین ره عاقبت مرد سخندان می شوی
می خری خلد برین را از برای خویشتن
از دل و جان چون مطیع امر یزدان می شوی
غم مخور «سید رضا» گویند اهل نظم و نثر
بعد مرگت افتخار شهر کاشان می شوی.

«عالم بی عمل !»

درخت علم بشر آن زمان ثمر دارد
که آب جوی عمل یک دو جام بردارد

ز علم ، مردم عالم بسی سخن گفتند

به فکر اینکه بدون عمل اثر دارد

بکن تو دوری از آن عالم بدون عمل

که فتنه های فراوان بزیر سر دارد

برای جا معه آن عالمی که بی عمل است

بسان میکرب طاعون و سل خطر دارد

نگویم این سخنان را برای آن شخصی

که فکر منهد مش هست و گوش کردارد

برای آدم وارسته گویم این سخنان

که گام در ره اصلاح خویش بردارد

بیا ز دفتر «سید رضا» بیرپندی

که دریکی بن انگشت صدهزار دارد

حدیث نبوی :

«العالمُ بلا عمل كالشجر بلا ثمر»

«عالم بی عمل چون درخت بی ثمر است»

«غزل اهل دل»

کاشکی در این زمان اهل دلی پیدا شود
آنکه حلّ سازد ز مردم مشکلی پیدا شود
راه طی کردن در این وادی بیخودیست
کاش در طیّ مراحل منزلی پیدا شود
بحر دنیا پر تلاطم گشت و کشتیهاش گشت
دست و پایی میزنم تا ساحلی پیدا شود
علم از ماقبل تاریخ است باقی در جهان
صبر باید کرد بس تا عاقلی پیدا شود
دانه امید پاشیدیم در دل تا مگر
زین زمین شوره آخر حاصلی پیدا شود
عدل و داد از اجتماع ما تو گوئی رخت بست
دادخواهان هست بس تا عادل پیدا شود
در جهان «سید رضا» خویست بهر یاریم
خوشبیا بنی، عارفی، اهل دلی پیدا شود.

۵۸/۱۱/۲۷



غزال پند

نصیحتی به من از درس مرشد پیر است
که تیز گفته نغزش بسان شمشیر است
هر آن که خون ضعیفان بر بخت بد بخت است
هر آن که مال یتیمان بخورد دلگیر است
منوش خون ضعیف و بنوش ساغر می
که این حلال تر از شیر مادر پیر است
اگر مقید لاطائفات و طاماتی
ز پای خود بگسل چونکه غل و زنجیر است
نکش کج است هر آن مرغی که در گلشن
تمایش ز دگر میوه ها به انجیر است
بزن به سنگ سزاهدی که با تسبیح
پی فریب تو با صد هزار تزویر است
به توپ و تانک و مسلسل در این زمان پیروز
بدان که مشقت تو با نعره های تکبیر است
مگوز طعنه به «سید رضا» که پیر شدی
که شیر پیر اگر هم شود همان شیر است.



غزل

جامه تقویٰ به ننگ آلوده کردن عار ماست
 متقی چون با گنه آلوده گردد خوار ماست
 مرد تقویٰ گریزی پرهیزد از کار خطا
 دوست کی گردد به ما چون دشمن خوار ماست
 هر که دارد داغ پشیمانی نگردد یار کسی
 هر که دارد داغ بردل در جهان، او یار ماست
 نیکی باطن عیان در صحبت و گفتار نیست
 نیکی و پستی ما مشهود از کردار ماست
 شیخ با شاعر جماعت دشمنی گر میکند
 با عشق ای شاعران نیکخواهشدار ماست
 حرف خود را گفته و پروا نداریم از کسی
 چون که والاتر از افکار عوام افکار ماست
 باز یاد رکشت شیخان کرده‌ای، سید رضا،
 آشکارا کردن ناحق و حق چون کار ماست.



« غزل پند »

خوشت بشر شرم و حیا داشته باشد

غالی ز ریا گشته صفا داشته باشد

آین محبت نبردهیچگه از یاد

از کینه شود دور و وفا داشته باشد

خود را بری از معصیت و جرم بدارد

ترس از گنه و کار خطا داشته باشد

دوری کند از حرص و طمع تا که درین دهر

رخشنده دُر از کان غنا داشته باشد

آینه دل را نکند تیره ز کینه

قلبی همه از بغض رها داشته باشد

از خویش گذارد عمل خیر به دنیا

تا اینکه پس از مرگ بقا داشته باشد

« سید » نکند بنده حق کار خطا هیچ

تا در نظر خویش خدا داشته باشد .



غزل پنجم

ای بشر عیب شرّ نمیدانی	دفتر پند را نفی خوانی
دفتر پند خلق قرآنست	تو که دشمن به اصل قرآنی
بسته عمامه بر سر آنگونه	به گمانم جناب سلمانی
از منی آمده منی تا کی	بنده پاکزاد یزدانی
برتری نیست به هم نوعان	جز به تقوی اگر مسلمانی
حکمت املا نمیتوانی کرد	ادعا می کنی که لقمانی
پیش مردان دانش ای نادان	همچو موری بر سلیمانی

جامه علم گر کنی در بر
 « سیدا » خویش را نگهبانی .

رمضان رفت

رمضان رفت و انجمن وا شد	بزم عیش و سرور برپا شد
درد دیرینه من از جای	در چنین محفلی مداوا شد
شکر لله که از پس رمضان	محفل شاعری مهیا شد
باز هم طبع شاعران گل کرد	باز هم بیت شعر پیدا شد

رمضان چونکه رفت از شادی

طبع « سید رضا » شکوفا شد .

عید فطر - ۲۱ / ۵ / ۱۳۵۹

«لذت عفو»

بخشش به دین پاک محمد^ص حرام نیست
 آنکس که عفو می نکند مستدام نیست
 ای صاحبان قدرت و حشمت کنید عفو
 (در عفو لذت نیست که در انتقام نیست)
 یک دل بدست آور اگر پاک و مصلحی
 بایک نماز و روزه که کارت تمام نیست
 در این جهان سفله مجور سم و نام را
 مرد خدا همیشه پی کسب نام نیست
 کم تاز اسب زور و شهامت که گفته اند
 این قدرت و شهامت تو بردوام نیست
 کاری برای آخرت کن در این جهان
 عیش و نشاط دهر همیشه به کام نیست
 رهبر برای ملت ایران «خمینی» است
 هر مفسدی که رشته بسریست امام نیست
 ای مدعی که پخته نه ای بد زما مگو
 «سیدرضا» چنانکه تو گویش خام نیست.



«عزیزان تماشا»

زیار گلرخ ما قد و بالا را تماشا کن

لب خندان و چشم مست و سیما را تماشا کن

قدم در محفل شمع و گل و پروانه و بلبل

در می بگذار و شوق بی حد ما را تماشا کن

شرابی از خم وحدت بنوش و غم پیر از دل

سپس تأثیر این پر جوش صهبارا تماشا کن

چو مجنون چشم از ناپاک دیدن پاک کن آنگه

به دل نقش رخ زیبای لیدا را تماشا کن

یکی را خون دل قسمت شد و یک را شراب ناب

بیا و کار این ساقی دنیا را تماشا کن

دوتن را گر بود دعوا سردنیای بی ارزش

میفکن در میان خود را و بلوا را تماشا کن

بیا در محفل «سید رضا» بنشین و یا شادی

شکر افشانی این مرغ گویا را تماشا کن



« غزل نصیحت »

ایدل بهیرو آرزوی جام جم مکن دیگر حکایت از می و تاثیر غم مکن
از روزگار و مردم دنیا و فامجو نزدنی حکایت لطف و کرم مکن
جایی که مردمش با جفا فخری کنند هرگز گلايه از غم و رنج و ستم مکن
بر سفره بخیل قدم چون گذاشتی خون جگر خور و گله از بیش و کم مکن
آگاه باش راه خطای قدم مرو آگاه باش مدح دنی یک قلم مکن
پا در حریم مردم بی عاطفت منه خود را به حیل و نرد کسی محترم مکن

« سید رضا » به شهر دور و یان تو خویش را

خواهی اگر بقایه صفا متهم مکن .

« غزل انتقادی »

بشنو از من هیچگاه بر ظالمان یاری مکن از خطا کاران بی وجدان مفراری مکن
عیب این هرگز منجو تعریف آن هرگز مگو بی سبب تا راحتی کسب گرفتاری مکن
دامن همت به بالا زن ملا از کس خواه پیش دو نان بهرنانی گریه وزاری مکن
هدم روحانیان عاقل و هشیار باش خویش را همبسته بازهاد دیناری مکن
با بخیلان گرانجان و دنی خصلت مجوش خویش را مخلوط با مخلوق بازاری مکن

الغرض « سید رضا » آسایش از خواهی به دهر

هر سخن را بی جهت از این زبان جاری مکن .

شعر سر بازی

از آن روزی که اسم من درآمد
گمان کردم که عمر من سر آمد
شب اوّل به کرمان چون رسیدم
صدای طبل سر بازی شنیدم
تراشیدند در اوّل سرم را
زدندی بر هم آن رندان فرم را
لباس ارتشی رنگ زمین است
برادر غم مخور دنیا همین است
بیا مادر بکن شیرت حلالم
ملالی از شما در دل ندارم
بصحرای میروم دستم تنگ است
به همراهم یکی بیل و کلنگست
مسلسل را نهادم بر سر سنگ
علی را یاد کردم با دل تنگ
(مسلسل لوله خود کار دارد
گاهی تک تیر و گاه رگبار دارد)

۵۸، ۹، ۱۶

« مذمت تریاک »

چيست تریاک دشمن انسان	بر بشار پست هدیۀ شیطان
چيست تریاک هزن کل و دین	پدر بنگ و مادر هر وین
چيست تریاک ماده متفور	یار منقل برادر و افور
میزند تشنه بر بن غیرت	میفزاید به خواری و ذلت
رحم و شفقت ز آدمی گیرد	خرد و عقل و دین همی گیرد
هادم جان و مخرب افکار	هم بر آئینه خرد زنگار
نوجوان را ز غصه پیر کند	در ید خویشتن اسیر کند
به بشر این بلا نه سوزد	سیم گیرد و لیک دود دهد
هر که آلوده چنین دود است	عاقبت زندگیش نابود است
هر چه گویم مذمت تریاک	کم بود ای جوان خاطر یاک
تو اگر دختری یا که پسر	تو ممکن گرد این ماده گذر
که نهد بر دلت غمی جانگاه	می شوی از کشیدنش گمراه

« سید » از این فسادها پاکست

دشمن چرس و بنگ و تریاکست. ۵۸/۱۱، ۲۰



« قطعه پنجم »

تابع امر خدا تا نشوی	نتوان گفت که انسان باشی
جامه کبر زتن تا نکنی	نتوان گفت مسلمان باشی
پرورش دادن اندام چاسود	باید از جسم رها جان باشی
منبع عدل و مروت گردی	معون الفت و احسان باشی
دور از خویش کنی کفر و فساد	رهرو وادی ایمان باشی
کاربندی سخن یزدان را	نه فقط ناطق قرآن باشی
سعی کن سعی که تا در دنیا	عبرت مردم دوران باشی
آبرو را مبری بهر شکم	بهر نان در پی دونات باشی
در قناعت تو کم از مور باش	تا نه محتاج سلیمان باشی
گوهر عزت اگر بفروشی	تو نه انسان که چو حیوان باشی

مرد ایمان و خدا شو « سید »

تا چو گل خرم و خندان باشی .

« رباعی »

چون شد که چنین زهم جدائیم همه

دور از ادب و مهر و وفائیم همه

مستیم و زیاد برده هشیاری را

گر ما به خود آئیم خدائیم همه

«قطع عبرت»

آن شنیدم پیرمردی مال دار
 سخت از چشم بصیرت بود گور
 زندگانش مرقه بود لیک
 از بی جمع درمی کرد زور
 غلّها در خانه اش انباشته
 خانه دیگر کسان می رفت سور
 چشم تنگ و جاهل و طماع بود
 دوستدار ظلمت و دشمن به نور
 بود انباشش پراز نان و خورشت
 نان مسکینان بدزدید از تنور
 حاتم طایی به خود می داد نام
 لیک بود از بخشش و انفاق دور
 آنقدر رفت از بی مال و منال
 تا که مردم آن پست مرد بخت شور
 بیت زیبائی به وصفش زیر لب
 خواند شخصی بر سر قبرش فکور
 چشم تنگ مرد دنیا دار را
 یا قناعت پر کند یا خاک گور
 پس منبع الطبع شود سید رضا
 تا نگردی مثل آن دور از شعور

«قطعه»

با مردم سفله و دنی طبع

هرگز تو مکن رفاقت ای دوست

در گلشن زندگی نه هر گل

زیبا رخ و دلربا و خوشبوست

گلهای فزون بدیده دیدیم

اما گل روی دوست نیکوست

پیش از اجل از گنه سبک شو

عاصی نه به راه باغ مینوست

خوبی نه ز دست ما بر آید

خوش مرتبه آنکه خوب و خوشبوست

ای دل گذر حیات دیدن

نظاره آب بر لب جوست

خوش آنکه ز شوق یکنند جهد

شاد آنکه ز عشق در تکاپوست

عاقل نشود ز سعی خود خوار

دانا همه منتش ز بازوست

«سید» غزلی به مدح آن کس

گوئیم که یکر زبان و یکر وست.

« حکایت »

گویند که حکیم قافانی شاعر قصیده سرای دوره قاجار غزل
خوب نمی توانست بگوید؛ دوستان شاعرش به او می گفتند: که
غزلیات خود را منهدم کن. ولی او امتناع میکرد تا اینکه شبی در محفل
ادبی بادوستان نشسته بود، محفل گرم بود و محفلیان به عیش و
نوش مشغول، در این بین مطرب چنگ بر چنگ زرد و غزلی ناب از
سعدی را خواند، و این شعر سعدی آنقدر در قافانی تأثیر گذاشت
که دفتر غزلیاتش را در آتش افکند و ازین برد و گفت جایی که
سعدی چنین خوب گوید من از اینگونه غزل گفتن چه طرفی -
میتوانم بستن و بنده این حکایت را بشعر آورده ام :

شنید ستم ادیب ننگه دانی

به ملک شعر میر جاودانی

شبی را میهمان در خانه ای بود

چراغ روشن و کاشانه ای بود -

در آن محفل می و مطرب فراوان

نگاران پایکوبان و غزلخوان

به یکسو دسته ای از گل عیان بود

به دیگر سو خمی از مل عیان بود

کباب بره بود و مرغ بریان

تنقل ، میوه و حلوائ الوان ←

بساط شادمانی بود برپا

می و معشوقه و مطرب مهیا

که ناگه مطربی شوخ و خوش آهنگ

بزد چنگی همی بر پرده چنگ

چنان شد گرم آن محفل ز آواز

که بانگ احسن احسن گشت آغاز

شنیدم غزل بد زان سعدی

نکو شعری خوش از دیوان سعدی

ادیب نکته سنج آن شعر بشنید

به زیر لب تبسم کرد و خندید

به نردش بود اشعار متینش

که حاصل بد ز عمر رفته اینش

به ناگه شعرها را کرد نابود

به ندر افکند و شد خاکستر و دود

یکی گفتش مگر دیوانه هستی

و یا می خورده بیش از حد و مستی

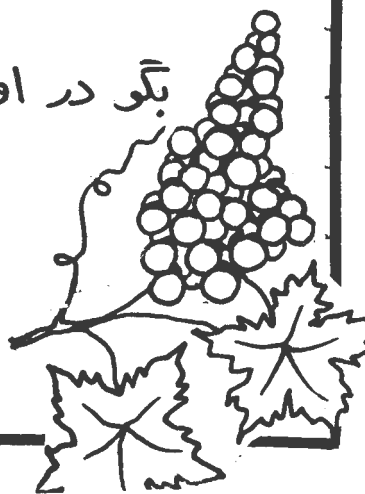
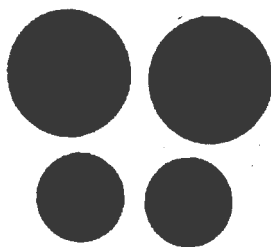
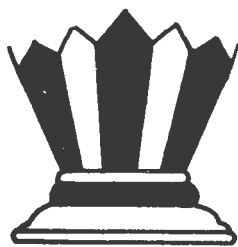
شنیدم شاعر آزاده جان گفت

حقیقت ، گوهر ارزنده ای سفت :



کجا شعرِ من، شوریده احوال
 بسان شعرِ سعدی میدهد حال
 به پیش در خرف بیهوده چیز نیست
 به پامی کوه ازرن دانه ریز نیست
 به صحرایی که پر ز آب زلال است
 کجا آب دهان خوردن حلال است
 گر اینگونه سخن گفتن روا بود
 یکی ناشاعر اندر بزم مابود؟؟
 چو پایان داد آن استاد گفتار
 هزاران حبذا کردند ایشار
 همه چون حرف او را گوش کردند
 به آرامی شرابی نوش کردند
 غرض «سیدرضا» گر شعر گویی

بگو در اوج خوبی و نکویی.



دشمنی بند نامه

گوش کن تا بند جاویدان دهم
گوش دل بگشاو بندم گوش کن
بند من از غم نجات میدهد
از جوانی من حکایت می کنم
پس بیا بند جوانی گوش ده
در جوانی کسب دانش پیشه کن
در پی عیش و هوسرانی مباش
در پی آموختن باش ای جوان
از کتاب و مدرسه غافل مشو
در سر درس ای پسر بازی مکن
گردد شهوترانی بیجا مرو
تا که در آینده باشی پستوا
شهرت بیرون رود از سرزمین
نام تو گردد به نیکی تو امان
بعد مرگت نیز باشی پایدار
گر شوی در نو جوانی مثل من
غم سراخت را بگیرد کوبه کو

بندهایی جمله بابرهان دهم
باده های گفته ام را نوش کن
ای پسر آب حیات میدهد
هم از این پیری شکایت میکنم
بر کلام من تو گوش هوش ده
از هوسرانی ولی اندیشه کن
پای بند خوی حیوانی مباش
تار هین علم تو گردد جهان
پای بند میل های دل مشو
اهل بیازش باش و ناسازی مکن
بی مری چاپ دریا مرو
از برای مردم دنیای ما
مردوزن گویند بر تو آفرین
مدح گویند همه اهل جهان
چون ابوریحان و سعدی و بهار
روز پیری یار گردی با محن
هم بمیری با جهانی آرزو



از برای ییعت سرباز باش	با پدر با مادر دست دساز باش
روزد و شب با مردم داناشین	از بد اندیشی به دوری گزین
حرف بیانی میاور بر قلم	جزره یکی زن هرگز قدم
بر وفای عهد خود مردانه باش	همیشی مردم فرزانه باش
جز طریق راستی هرگز میوی	راه کژی را در این عالم بجوی
راستگو و سنگدوشان باش	در شن گفتن چو شمع خاموش باش
رو بگردانی ز پند عاقلان	الغرض گرد جوانی ای جوان
هی خوری از این داز آن تو بگری	مثل من گردی تو شذر پذیر
تا نگردی روز پیری در پیر	پند من را گوش کن جان پسر
تا شوی در هر دو عالم رستگار	گفته سید رضا در گوش دار

این بگویم با تو و عرضم تمام

بیکلی است خواهم بدینا و السلام



غزل پنه

ای که هستی به جهان پاک ضمیر
از بزرگان جهان خرده مگیر
بدگمانی نکند مرد خیدا
ظن بد می نبرد پاک ضمیر
نفس اماره ترا بوالهوسا
کرده در دام بلا سخت اسیر
جهل جز رنج به انسان ندهد
خرم آنکس که خیر است خیر
عقل و دانش به ثریا برد
با خرد، هست گرای و خطیر
بشر از علم شود صاحب قدر
نشود هیچ هنرمند حقیر
این جهان همچو جان می گردد

«سیدا» علم شود عالمگیر.



غزل

افسوس زانکه گوهر ایمان فروختیم
در دکهٔ زمانه به شیطان فروختیم
این گوهر گران و پسندیده را بهر
افسوس و صد دریغ که از آن فروختیم

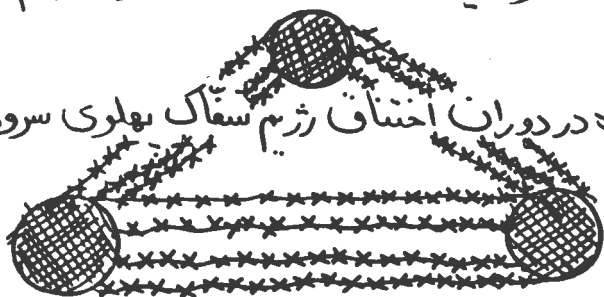
کالای حرص و آرز خریدیم و در عوض
کالای زهد و طاعت و ایمان فروختیم

اینک مدام دست ندامت به سر زنیم
دیگر چه سود گوهر رخشان فروختیم

تنها نرفت گوهر ایمان ز دستان
اسلام و رسم و سنت و قرآن فروختیم

سید رضا به صورت حیوان شدیم چون
سرمایهٔ مقدس انسان فروختیم.

غزل بالا در دوران اختناق رژیم سفاک بهلوی سروده شده است.



یادگاری

هر جوانی که پاکدامنی نیست تو ملو عاقل است و کودن نیست
گل ز باغ شباب باید چید که چنین گل به هیچ گلشن نیست
زیب تن کن لباس فضل و هنر زانکه هر جامه درخور تن نیست
نفس را ای پسر مبر فرمان که ترا غیر نفس دشمن نیست
سعی و همت نشانه مردیست مرد کارش به خواب و خوردن نیست
خانه مردم ستم دیده جز به نور امید روشن نیست

عمر من صرف شعر شد «سید»
جز سخن یادگاری از من نیست.

غزل

خرم آن روزی که ما را آن پریغ یاد کرد مرغ دل را با نوازش از نفس آزاد کرد
من نه درس عاشقی خود در جوان آموختم بلکه تعلیم من بی آشیان استاد کرد
نرگس مستش چو دیدم دل بدو دادم که او مردم کم ظرف را بر آهوان صیاد کرد
لعنت حق بر کسی کو قلب مظلومان شکست مرگ بر آنکو که کاغ ظلم را بنیاد کرد
گرچه ایول راه دادی مرا و را عاقبت خرم عمر مرا دیدی چنان بر باد کرد
و نه که او با این همه زمار شیرین در جوان خلق را بر خویش عشق ترا ز فراد کرد

این غزل را «سید کاشان» ز بهر آن رخت
تا بخوانی ای گل باغ صفاء انشاد کرد.

تک بیت:

«سید» نخواستش همه از عالم قدس است
چیزی که عیان آنچه حاجت به بیان است

قطعه زن

زن چوبی عفت بود اورادگر عاقل مخوان
زن اگر عاقل بود با عفت و با عصمت است
سوزد و نالد ز دست آن زن بی بند و بار
مرد دانا بی که ایمان دارد و با غیرت است
مُد پرستی ای زن جاهل نباشد از خرد
مُد پرستی باعث هر غصه و هر وحشت است
تا به کی تقلید کردن باید از بیگانگان
آخر این تقلید زشت و منشأ صد خجالت است
گرها سازی عنان شرم را، کی آدمی
شرم و غیرت آیت تقوا و انصابت است
تا نباشی تابع شوهر نگر دی رستگار
زن چو فرمان بُرد از شوهر می بارش است
هر زمان از جهل گوپی دور، دور زن بود
این چه حرفی باشد ای زن این چه طرز فکر است
زن نه گوی سبقت از مردان برد، سیدرضا
چونکه در دنیا زن نادان و بال ملت است.

غزل

صفا در بی صفا پیدا نگرده	وفادار بی وفا پیدا نگرده
حقوق و حق شناسی و اخوت	ز افراد دغا پیدا نگرده
سیاه قلبی که ره گم کرده باشد	در او غیر از ریا پیدا نگرده
در این دوران زمشتی منفعت جو	نشانی از سخا پیدا نگرده
به بازار مسلمانان دریغا	دگر غیر از ریا پیدا نگرده
برای بینوایان تهی دست	عجب برگ و نوا پیدا نگرده
دلا داده این دار فانی	به کارش جنطاً پیدا نگرده

خوشی، سید رضا، بهر من و تو
در این ماتم سرا پیدا نگرده.

غزل

کارم به جهان گناه باشد	رویم ز گنه سیاه باشد
از شرم به دیدگان و قلبم	گه اشک و زمانی آه باشد
گردوست نخواندم به دگاه	جانم به خدا تباہ باشد
بر بخشش و لطف بیکران	هر لحظه مرا نگاه باشد
بر شعله آتش درونم	رخساره من گواه باشد
تا دوست بیایدم به بالین	
"سید" نگهم به راه باشد.	

قطعه

یکی از بزرگان نیکو سرشت
مرا داد پندی ز راه وفا
که از نفرت و کبر دوری گزین
بود نفرت و کبر زشت و خطا
نباید به گلزار دل‌های پاک
پروید همی خار کبر و ریا
بود کبر، کار فرومایگان
بود کبر از مردم بی صفا
گرانمایه و ارستگاند و بس
که بی قدر و ارزش بود خود نما
نه عاقل شود هیچ‌گاه مدعی
نه عارف کند هیچ‌گاه ادعا
عبادت زمانی شود حق پسند
که عابد شود از تظاهر جدا
شود «سید» آنکه دعا مستجاب
که از صدق و اخلاص خوانی دعا.

حب وطن

ای زادگاه اهل صفای پرستمت
وی سرزمین مهر و وفای پرستمت
ای کشور بزرگ به جان می ستایمت
وی ملک راستان به فدای پرستمت
تا ساغری زدم زمی دوستی تو
مستانه وار صبح و مسای پرستمت
ای خاک پاک پر ثرت به زکیما
وی توتیای دیده ما می پرستمت
ای کشور قباد و بهم و کورش کبیر
وی افتخار شاه و گدای پرستمت
آزادگان بجاک تو خوش سجده میکند
ای قبله گاه اهل ولای پرستمت
دور از تو هر گزند بودای زمین پاک
دور از تو صد هزار بلا می پرستمت
گاه نماز در بر نزدان بی نیاز
از جان کنم به جانت دعای پرستمت
« سیدرضا » به بانگ رسا در غزل بگو
ای با صفا وطن ز وفای پرستمت .

به شاعران

چاپلوسی نابه کی ای شاعران در زندگی
منت دونان چرا بهر دونان در زندگی
مدح شاه اولیا کن مارد ظالم مشو
دوستدار آل عصمت شو به جان در زندگی
این شنیدستم که دائم می کنی مدح کسی
کو کند ظلم و ستم بر ناتوان در زندگی
یا علی گفتی، کنون گویی عمر از روی جوی
یا علی گو یا عمر ای بی عنان در زندگی
خایه مالیرا کند روزی ترا رسوا، شوی
کمتر از زن پیش هر فرد و کلان در زندگی
این سخنهای تو صدها لطمه بر دین میزند
هم تو خود بینی ز گفتارت زیان در زندگی
همنشین با ناکسان گردیده ای و گشته ای
پیروان راه حق را بد گمان در زندگی
فکر عقبی کن مگو در این سرای بی اساس
می شوم یک چند روزی کامران در زندگی
همچنان «سید رضا» شو سالک دین و مگو
مدح بهمان و فلان را بیکران در زندگی.

غزل آرزو

چه خوش بودی اگر مهر و محبت
به قلب مردم از پیر و جوان بود
غنی چون گل اگر لبخند می زد
فقر ناتوان پس شادمان بود
چه خوش بودی به جای بوریا، گر
به روی بنواشب پرنیان بود
چرا دار ندارد دوست اتفاق
چه بود از قلب سنگش مهربان بود
چه می شد گر دورنگی خست میبست
صفا و دوستی اندر میان بود
بشر بادی سعادتمند گردد
چه خوش بود از زدی نام و نشان بود
اگر با آشنا بودیم همگام
نه از بیگانگان دل در فغان بود

چه خوش بودی اگر «سید رضا» را
یکی از راه اچسان قدر دان بود.

غزل

بکن جودی که در عالم به هر کس برتری یابی
به همنوعان خود مردم ز کوشش سروری یابی
چرا زین تنبلی دائم کنی تعظیم بردوان
نه غیر از خواری و ذلت توازن پروری یابی
بیا کن جامه تقوا به بر گر عافیت خواهی
ز تقوا می توانی برخلافی رهبری یابی
بیا در وادی مقصود پا بگذار و کوشا باش
که تا شاید به بیت آرزو روزی دری یابی
نه ای «سید» ز اهل زهد غیر از زهد میجوی
نه از بیگانه وحدت به غیر از کافری یابی.

عالم باطن

چه خوشی بر عالم باطن رسیدم چو دل از عالم ظاهر بریدم
 بریدم چون دل از سیمای اعیار به وصل دلبر یگنا رسیدم
 نرفتم گرد خود خواهی و نخوت گل از شاخ ریا هرگز نچیدم
 به پای درس دانایان نشستم سخن از عارفان حق شنیدم
 به غیر از رنج و غم در راه مقصود در این وادی خدا داد ندیدم
 از آن شادم که در بازار گیتی متاع دانش و تقوا خریدم
 خوشم از آنکه بهر روز عقیبا بدوشم بار غمها را کشیدم

چنان «سید رضا» دل را ز باطن
 گرفتم، بر حقیقتها رسیدم.
 غزل

به جز مهر توای آرام جانها به جان و قلب بیمارم نباشد
 به جز وصف تو ای ماه فلک باده به روزان و شبان کارم نباشد
 تویی در ماندگان را یار زیرا کسی یار و مدد کارم نباشد
 شب بجز است و جز عشق جمالت چراغ این شب تارم نباشد

به جز شور و ولای کربلایت
 حسین جان نقش اشعارم نباشد.

امید

آنینه دل که با صفا باشد	از نور رخ مه شما باشد
هر کو که شنید نام زیباست	از غصه این جوان رها باشد
کوی نور بن بود صفا بخشا	بر تر ز صفا و از منا باشد
از پر تو تو دل بلا مندان	ای ماه منیر پر ضیا باشد
کام دل عاشقان با ایمان	از شفقت وجود تو روا باشد
ای کعبه عارفان یکتا بین	مدّاح تو ذات کبریا باشد
از خرد و کلان هر آنکه را دیدم	بر عشق تو سخت متبلا باشد

از بعد صمات مدفن «سید»

امید که خاک کربلا باشد.

نا پیدا

صفا در بی صفا پیدا نگرده	و قادر بی وفا پیدا نگرده
حق و حقیقت شناسی و اخوت	ز افراد دعا پیدا نگرده
سینه قلبی که ره گم کرده باشد	دراوغی از ریا پیدا نگرده
در این دوران زمشتی منفعت جو	نشانی از سخا پیدا نگرده
برای بینوایان رهی دست	عجب برگ و نوا پیدا نگرده
دلا دل داده این دارمانی	به کارش جن خطا پیدا نگرده

خوشی «سید رضا» بهر من و تو

در این مائمه سرا پیدا نگرده.

غزل

مرد عامل گوش کی بر گفته دل میکند
 واعظ پر مایه را شایستگی بر منبر است
 هر چه گوید منطبق چون با دلائل میکند
 کبر و نخوت چونکه ره یابد به دل سجاده را
 افکند دور و دعا را پاک باطل میکند
 مرد دانا بهر کسب علم کی دانشوران؟
 لحظه ای با بخیرد خود را مقابل میکند
 سوختن گر آشیان آن نهیدست صبور
 در سرای جاودانی نیز منزل میکند
 مشکلی گر داری ایجان روز خدا دل پیرس
 زانکه صاحب دل ترا مقصود حاصل میکند
 آفرین بادا ترا «سیدرضا» چون گفته ای
 مرد عامل گوش کی بر گفته دل می کند.



« سرمایه دار »

وحشتی هرگز ندارد از خدا سرمایه دار

همچو زالومی مکه خون شهاب سرمایه دار

ملت ایران نخواهد دید روی عافیت

تا شود پیوسته نازل چون بلا سرمایه دار

کاخ استبداد و استعمار ویران گرچه شد

کاخ استثمار را کرده بنا سرمایه دار

کلیسۀ ما خالی از یک پول می باشد ولی

می خورد آذوقه در ظرف طلا سرمایه دار

طفل ما نوشد به جای شیر، آب، اما کند

داخل استخر شیر خود شناس سرمایه دار

نیست راضی تا که ما باشیم بر روی زمین

زان خود خواهد همه ارض و سوا سرمایه دار

بسته چشم از مردم مستغنی بی آب و نان

بسته دل بر ثروت و آرزو هوا سرمایه دار

یافته گویی درون کلیسۀ نقدینه اش

را ز عمر جاودان، رمز بقا سرمایه دار

می دهد با خون سرخ ما بلامندان دهر

چون عروس حجله روی خود جلا سرمایه دار

ما به نزدان اتکا داریم و می گوئیم شکر

لیک بر ابلیس دارد اتکال سرمایه دار

در لباس کاسب بازار و شیخ مسجدی

بیشتر چاپد شمارا بی حیا سرمایه دار

←

← بقیه سرمایه دار :

آشنای تار و چنگ و عود و تنبور است لیک

هست با آوای حق نا آشنا سرمایه دار

غم مخور مستضعف خونین جگر چون میخورد

دیر یازود عاقبت چوب خدا سرمایه دار

بهر استعمار می خواند به گوش کارگر

لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى سرمایه دار

شاعری مانند خود مُشتِ ترا میکرد باز

گر که می بودی توهم « سید رضا » سرمایه دار .

« غزل »

هر که دور از ادب و صدق و صفا و دین است

فاسق و بد عمل و بی خرد و کج بین است

یاور غمزدگان باش که یاری ضعیف

خوش پسندیده به هر مذهب و هر آئین است

تا تعدی و ستم ، پیشه ظالم باشد

کار مظلوم گری ناله گوی نفرین است

راستگو باش به هر جا و به هر کاری چون

تغیوت پس خرد راه سعادت این است

مرگ فرهاد اگر بود بسی تلخ ، به شور

قصه اش درد دهن پسر و جوان شیرین است

« سید » اندوه پریشانی خود را نخورد

ز آنده مردم بی برگ و نوا غمگین است.

پیدا نکردم

رفیقی با وفا پیدا نکردم انیسی با صفا پیدا نکردم
به هر کوی گذ کردم رفیقی که باشد با وفا پیدا نکردم
برای رفع غم هنگام محنت عجب درمان، دوا پیدا نکردم
رفیقی که بود در خط عمران شناسد کبریا پیدا نکردم
از این بیگانگان خیری ندیدم چرا یک آشنا پیدا نکردم
هر آنکس دست یاری داد بر من در او غیر از جفا پیدا نکردم

به شهرستان کاشان اهل دردی
چرا و سید رضا، پیدا نکردم.

غزل

میان جمع ما حرف فتنی نیست به غیر از صحبت نیکی سخنی نیست
به تن عاشق چو دارد جامه صبر دگر در فکر رنگ پیرهنی نیست
صفا و مهر در این بزم پیدا است اگر نور صفا در «انجمن» نیست
بگو «سید رضا» با اهل دنیا
چهار شاعر دانا حسن نیست.

۱) منظور انجمن ادبی صباي کاشان است که مدت زمانی افراد متشاعر
در آن حضور می یافتند و با رفتار تصنی و مغرورانه خود سید
اهل صفا و دور از کبر و ریا را
اعتنائی کردند.

بارتیب (۱)

بارتیبان همسخن گشتن خطاست	کاین رقیبان را نه افکاری به جاست
راهشان راهی است ناهنجار و بد	کارشان از صبح تا شب فتنه هاست
فتنه جو شوم است و بی عقل و ادب	فتنه جو رذل و پلید و خود ستاست
فتنه جو از بهر سود خویشتن	فتنه انگیزد یقین در هر کجاست
ای رتیب نابکار بی خرد	فتنه انگیزی ترا پیشه چراست
کار تو تا چند ایدون جاهلی	مگر تو تا چند ای جاهل دعاست
پیشہ کن صدق و صفا و مردی	جان فدای آنکه با صدق و صفاست
نازم آن دانا دلی را کو مدام	زاده اندیشه اش مهر و وفاست
آفرین بر مردم نیکو سیر	مرحبا بر آن که با حق آشناست
خانه دل نیست جز جای خدا	مرد حق کی از حقیقت هاجداست
کینه ورز و فتنه انگیز و دورنگ	در بر اهل فضیلت بی بااست
پاک هستیم و زنا پاکان چه پاک	تا که ما را ملجأ و یاور خداست

آشنا بی با خداوندان علم
در حقیقت خلعت «سید رضاست»

(۱) سیدرضا را با متشاعری حسود و بد منش که بسیار او را آزرده خاطر ساخته بود کشتی افتاد که شعر بالا را سرود.

غزل

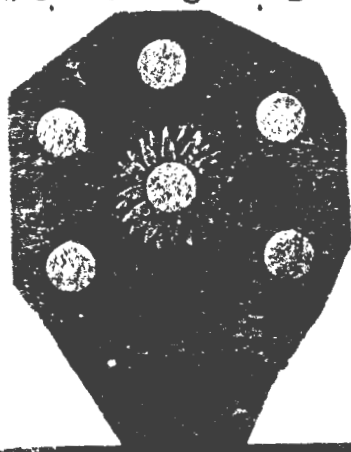
مرد غنی چون در جهان از بذل و احسان بگذرد
 از پای میزان عمل نتواند آسان بگذرد
 از خود نسازد خاطر رنجیده‌ای شادان اگر
 وجدان شود بزار از او کز حکم قرآن بگذرد
 در خواب غفلت تا به کی ای بینهر بیدار شو
 صیف است عمر پر بپای خود ز انسان بگذرد
 اسب ریا را کن رها ای بوالهوس ترسم از آن
 کاین رخس فحلت بار تو از ماه و کیهان بگذرد
 از فرقت یار نگو تا چند داری گفتگو
 بهتر بود عمری اگر در راه هجران بگذرد
 مرد خدا کی ترسد از جانانی اندر راه حق
 عاشق بی پای یار خود از مال و سامان بگذرد
 بی احتیادهای ما گردد مستبب کاین چنین
 ظلم و ستم بر ملت زار و مسلمان بگذرد
 روزی ازین طبع روان و ز صدق گفتار و بیان
 نام تو ای « سید رضا » از شهر کاشان بگذرد .



قطعه

جوانی را هدر کردی دریغا	ندانستی دلا قدر جوانی
جوانی بود فصل عیش و عشرت	جوانی بود وقت کامرانی
جوانی بود مرغی بس خوش آوا	که بر هر شاخه بودش نغمه خوانی
در آنکه دوستان پروانه بودند	نه شمع ماند و نه یاران جانی
گماشد آن همه عیش و طربها	گماشد آن بساط شادمانی
چوپیری میرسد با ضعف و سُستی	دگر لذت ندارد زندگانی
فغان دادیم از کف این گهر را	به بازار تغافل رایگان
چورفت از دست آبی سرتا دیر	ندارد سود این بازار گانی
به هنگام توانایی نبودیم	به فکر روزگار ناتوانی

خدا «سید رضا» ایگاش میداد
 مرا بار دگر فصل جوانی.



بند تنبان

وضع شاعر در این زمانه پست	می ندانم چرا که اینسان است
هر که را نیست مال و ملک و زور	گر بود بحر علم نالان است
شاعر و عالم و منافق و شیخ	در بر خلق از چه یکسان است
خوار و مغلوب و ناتوان و خف	شخص با غیرت و سخندان است
رونق از رسته دیانت رفت	دایم بازار چیل و کفران است
کی بهائم کست از تیت خلق	پی آزار خلق انسان است
جان من از جالت آی برون	این نه رسم و نه شرط ایوان است
کار تو مطلق کجا ظالم	با کلام خدا و قرآن است

«سید» این گفته ها به گفته عقل

شعر بنفود که بند تنبان است.

غزل

دلم شاد است و هرگز غم ندارم	غم و اندوه ریش و کم ندارم
ندارم گربه دوران مال بسیار	جبین و چهره ای درهم ندارم
نگیرم در بغل زانوی محنت	رسد هر مشکلی ماتم ندارم
مرا چون عالمی باشد پیر از پیش	خبر دیگر ازین عالم ندارم
نه محتاجم نه گردم بنده کس	سری در زیر منت خم ندارم
به دل «سید رضا» تا نور حق است	
دلم شاد است و هرگز غم ندارم	

غزل

آن که خار کبر و نخوت را بچید
خواهی از بینی ملائی پیر یاست
مرد دانا کی بود مقرون کبر
خرم آنکو در تمام زندگی
جان من دیگر دغلبازی مکن
کی تواند قاتل مردم شود
پند پیر خوش عمل را گوش کن
رخ متاب از او که وی در آسیا
می شود با عزت و رفعت قرین
بوستان خوش عمل آباد باد
موی خود نا کرده ای عامل سپید
تا نگردي در جوانی نا امید
آنکه در راه طلب زحمت کشید
مرحبا زین گلستان گل هر که خید

می شود ، « سید رضا » مرد عمل
هر که طعم ناتوانی را چشید .



پند

هر آنکو دل ازین منزل بریده	برای خود دگر منزل خریده
رسد بر عالمی بهتر هر آنکس	دل از این عالم فانی بریده
سعادت می برد با خود جوانی	که از پیران سخنایی شنیده
خوشا آن کس که با داروی تقوا	به درمان اندرین عالم رسیده
رسد دست فقیری، مستمندی	بر آن شاخی که مقداری خنده
بداند قدر روز عافیت را	هر آنکو طعم بیماری چشیده
ز دست دیده تنها باد فریاد	که دل باشد گرو در دست دیده

شنو اندرز این «سیدرضا» را
که در دنیا بسی زحمت کشیده .

قطعه

سجده آخر به هر وضع مکن	سجده مخصوص ذات یزدان است
هر که از بهر نان لیئمان را	کرد تعظیم گول و نادان است
آیت کلّ من علیها فانّ	آشکارا به هر مسلمان است
ای که داری چراغ دولت را	وای مسکین ز تو گریزان است
گر نگیری خبر ز محتاجان	جایت اندر جحیم سوزان است

شعر «سیدرضا» مگردد که عبث
بردن زیره سوی کرمک است .

پند

متکی بر دهر بودن جان من کاری خطاست
آفرین آنکو که بر دنیای دوزخ بی اتکاست
عیش و نوش زندگی پیوده باشد ای پسر
چند روزی گلستان عیش دنیا با صفاست
کبر و نخوت را به خود میسند ای عامل بدان
هر که باشد زشت طینت خود پسند و خود ستاست
ای فوشا آنکس که دایم هست فکر عاقبت
ای فوشا آنکس که با ذات یگانه آشتاست
دوستدار حق نیاموزد دروغ و انرا
آنچه جمعی را پریشان می نماید انراست

در میان بیسوادان گفتن شعر و غزل
کار هر کسی نیست کار حضرت «سید رفاعت»
غزل

سختن تا از دهان او بر آید	گمانم بار نقل و شکر آید
اگر با من سر یاری نگیری	به بستان حیاتم صبر صبر آید
خدا یا می شود روز زلفت	که یار مهربان از در آید
چرا اینقدر یارب چرخ گردون	سر راه نگار من قر آید

شود هر دم نلوتر از محبت
خدا را بلکه بازم بهتر آید

«غزل»

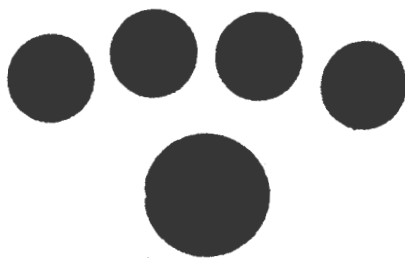
شعر از گنجینه افکاری آید برون
زین گلستان صدگل بی خاری آید برون
من اگر بایسوادى شاعرم نبود عجب
شعر من با قدرت دارمى آید برون
بر حذر باش ای رفیق از مکر روحانی نما
گرچه بالباده و دستاری آید برون
دست در هر کهنه سوراخی فرو بردن خطاست
از بُن سوراخ گاهی ماری آید برون
هر که در میخانه وحدت بپیماید شراب
مستی گردد ولی هشیاری آید برون
من بنازم مکتب مولی را چون از آن
آدمی چون میثم تمّاری آید برون
لیک در مکتب سرای آل سفیان هر که رفت
چون یزید سقله بد از کاری آید برون
کاروان شاعرم ای «سید رضا» امروز هم
باز از اصطبل بی افسارمى آید برون

«بخت خواب»

بخت خواب ما اگر بیدار گردد بهتر است
 قسمت ما شادی بسیار گردد بهتر است
 مدعی بی خرد مست است از جام غرور
 این خصیم ناخلف هشیار گردد بهتر است
 دشمن بیدار گردد در نزد مردان خرد
 خود بخود بی کوشش ما خوار گردد بهتر است
 کودکی کز پند استادان گریزان می شود
 از دبستان و کتب بیزار گردد بهتر است
 در ره حق مرد سر باز از خیانت میکند
 جان من بر جامه سربار گردد بهتر است
 دست ما کوتاه و دشمن ظلم بی حد میکند
 مرگ بر ما چیره ای دادار گردد بهتر است
 ای امام عصر از جاخیز و پا کن در رکاب
 درد ما درمان ز تو ای یار گردد بهتر است
 کار ما در این ترمان خونابه دل خوردن است
 از می مهرت قدح سرشار گردد بهتر است
 کار خنجر میکند «سید رضا» آه ضعیف
 مدعی از آه ما بیمار گردد بهتر است.

«قدرت تاثیر»

کربه نیرو بگسلی از پای خود زنجیر را
چاره خواهی کرد زخم بدتر از شمشیر را
ای جوان ساده دل بر قدرت باز مناز
حقه روبرو به خصالان کرد زندان شیر را
کرد خاتون از خطا از دست خواجه عاقبت
آن کینزک خورد هر دم ضربت کھگیر را
ای غنی بر مردم بی نان شب رحمت بیار
پیش یزدان چون نباشد فرق وی یا میرا
نوا جوانا در جوانی گوش کن گر عاقلی
وعظ مردان خدایی را و بند پیر را
شعر گو «سید رضا» با سوز دل تابنگری
در وجود شعر خوانان قدرت تاثیر را.



«غزل عرفانی»

دانش سراغ مردم نادان نمی رود
 این کاروان به منزل ویران نمی رود
 علم است نور دیده مردان با خرد
 این خود عیث به دیده نادان نمی رود
 میکوش تا همیشه به بازار روزگار
 کالای علم داشته چون آن نمی رود
 گفتار جاهلان به پیشیزی نمی خرند
 خرمهره قالی در غلطان نمی رود
 سلطان عشق می کشد اورا کینزوار
 بلیتس اگر به نزد سلیمان نمی رود
 این انتقام مادر خاک است از بشر
 تن در بلا نباشد اگر جان نمی رود
 بهردونان جو که شکم را صفا دهد
 سید رضا به منزل دوان نمی رود.



« نسا »

سینه ام دریای پرخونست گویی نیست هست
 رنجم از انداز بهیرونست گویی نیست هست
 نیک میدانم که بر جان من رنجیده دل
 این مصیبت ها ز گردونست گویی نیست هست
 آسمان این دیو بی آرزوم و رخ پر آبله
 پست و بی مقدار و ملعونست گویی نیست هست
 گیتی این پتیاره گستاخ و زال بدخصال
 قاتل صدها فلاطونست گویی نیست هست
 دیده ام از دست این عفریته بی آبرو
 از تراوش مثل جیحونست گویی نیست هست
 هر زمان از حیلۀ این کافر مکار کار
 حالت ایران دگرگونست گویی نیست هست
 نام این گفتار در گفتار صاحب فکر تان
 با فساد و ننگ مقرونست گویی نیست هست
 حبش اما در دل این آدمی جانکاه تر
 از و باو در دطاغونست گویی نیست هست

گر به یکدست است او را جام شهد وانگین

دست دیگر زهر و افیونست گویی نیست^{هست}

گوش برافسانه این قصه گوهر گزمدار

چون سراپا مکر و افسونست گویی نیست^{هست}

ایترمان در خاطر دنیای دون «سید رضا»

صد هزاران یاد مدفونست گویی نیست^{هست}.



« آتش و پنجه »

من و تویم جیبی مانند آتش و پنجه خبر مگر تو نداری ز حال آتش و پنجه

میابه پیش من ای گل که ما فلان دنیا شد به چشم مردم دانا وصال آتش و پنجه

بسویت آمدم اما میر عقل بگفتا وصال آتش و پنجه زوال آتش و پنجه

دل بگفت ولیکن بسوی دوست^ن روا شو فدا شدن به ره عشق مال آتش و پنجه

بسویت آمدم اکنون بیا بسوی من ای گل

گناه دل بود این نه و بال آتش و پنجه



سُحْنِ دِل "غزل"

زندگی بر من دلخون شده تنگ

دلم از زهد ریا دارد رنگ

جای می میخورم ای زنده دلان

گاه خون دل و گاه جام شرنگ

غم دنیا به دلم پنجه فکند

همچو آهو که به چنگال پلنگ

یا دلم هست غرقی که فناد

یکسره در دهن باز نهنگ

نه مرا بر لب خشکیده شراب

می رسانند جوانان قشنگ

دوش این گل پسران جای شراب

هست این دوره چرا باز تنگ

این غم افزود به غمها مطرب

که نزد بهر دلم چنگ به چنگ

کشور ماشده میدان بسرد

میهن ماشده سرتاسر جنگ

بروم جانب ساقی به شتاب

تکم باز در این امر درنگ ←

دل من باز شود حال بحال
 رخ من باز شود رنگ به رنگ
 غم کشور بخورم یا غم می
 غم عزت بخورم یا غم تنگ
 شعر گفتم سخن دل گفتم
 تا نگویند سرودی تو جفنگ
 کی شود تا شوم ای بسید رضا
 بر در میکده خندان و ملنگ



«غزل»

دوش بایاد تو ای مهیاره تا ساغر زدم
 بردل تنهائیم از جام می خنجر زدم
 تالبت را یادم آمد ای نگار نازنین
 طعنه بر جام شراب و کاسه شکر زدم
 غوطه خوردم در خم می دیدم ولی
 غوطه با حوران سیمین ساق در کوثر زدم
 مرغ عاشق گشتم و تا دامت آرم بکف
 از زمین پست تا اوج تنها پر زدم
 زهد شیخان ریایی چونکه دیدم بارها
 آتش خصمانه در محراب و در منبر زدم
 مذهبی چون روی زیباییان پرستیدن بود
 خنده ها پنهان به زهد شیخ بدگوهر زدم
 عاقبت «سید رضا» در این غزل از ابلهی

رقص بهر کور کردم ساز بهر کر زدم.



غزل (۱)

جانا نمی دهم سر مویت به عالمی	آب حیات لعل لبّت را به زمزمی
پروانه سان به گرد تو گر پر زخم شوی	ای شمع پر فروغ ندارم دگر غمی
درد مرا دوایی و عشق مرا طیب	بر زخم عشق من بنه از لطف مرهمی
جانا بیابا که در آئینه ضمیر	غیر از خیال روی توام نیست همدی
یا از منم به در گیت آن بینوای زار	بپذیر در پناه خود این روسیه دی
آخر عنایتی که من از پادشاه ام	دارم دلی شکسته و رنجور و درهمی
گردم ز دام محنت و رنج و بلا رها	بر من اگر کنی تو نگاه ترجمی
ای مه زبر تو رخ بی مثل و شبه تست	پیدا شود اگر دل پر نور و خرمی

در گلستان عشق تو «سیدرضا» کند
چون بلبلان به هر سرشاخی ترجمی.

غزل

ز هجران رخت ای سرو بالا	شده روزم سپه چون شام یلدا
(۱) اگر آبی زره سازم فدایت	دو چشمم بقرار و جان شیدا
بیا ای گل که مردم از فرقت	مکن دیگر با امروز و فردا
جوان در ره عشق تو دادم	مکن اینسان تو دیگر ناز با ما
دل خلق بود در بند محبت	دل خلق مبر دیگر به یغما

تو بر «سیدرضا» گاهی نگه کن
که اندر عاشق گردیده رسوا.

«غزل»

باچه کس درد دل زار خود ابراز کنم
 نیست دل سفره که زده همه کس باز کنم
 هر چه رستم همه شد پنبه به نیرنگ عدو
 پس ازین دوست بخود هدم و رساز کنم
 درد باید به کسی گفت که درمان داند
 راز خو بست که با همدلی ابراز کنم
 من نه آنم که به رخم دل و اندیشه خود
 تا خوش آید دگران را سخنی ساز کنم
 من نه آن مرغ حزینم که به بال دگران
 به هوای تو و دیدار تو پرواز کنم
 غم آن روز که پرواز کنم با پر خویش
 در برت آیم و شرح گله آغاز کنم
 زین غزل، سید کاشان که سرورم شب هجر
 در جهان نام تو اید دوست پر آواز کنم.



«غزل»

هر که را عشق و عاشقی کار است

شادیش دور و محنتش یار است

آنکه در دل نداشت نقش وفا

آدمی نیست، نقش دیوار است

چون کنم؟ چون به بند عشق بپی

دل محنت کنم گرفتار است

من به دیدار او شتابانم

او گریزان ز وصل و دیدار است

چشمهای فسونگرش گویی

از من ارث پدر طلبکار است

همه شب تا سحر دو دیده من

رغم اقبال خفته بیدار است

گفتمش دوش بوسه ای بده گفت:

این چه فکریست این چه پندار است

گویی آن شوخ چشم زیبا را

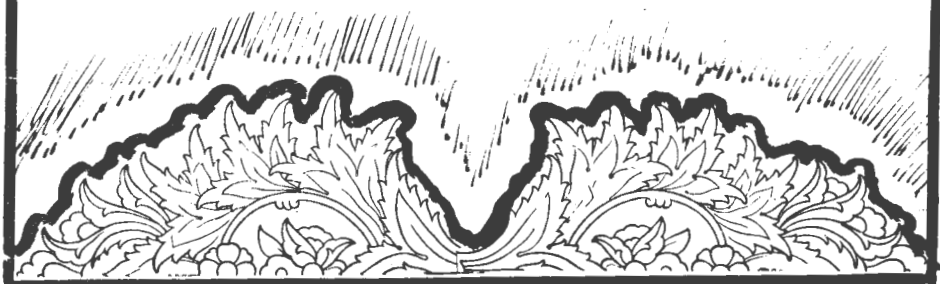
از ملاقات دوستان عار است

«سید از دست آن پری پیکر

شکوه افزون گلایه بسیار است.»

« غزل »

من که قلبی با صفا دارم چه غم دارم دگر
دلبری دور از جفا دارم چه غم دارم دگر
منکه می نوشم شراب از جام عشق حیدری
زین شراب خوش بقا دارم چه غم دارم دگر
منکه در این گلستان مؤمنان یار سا
چون گل بشتگفته جا دارم چه غم دارم دگر
منکه در ایران زمین دارم مکان همچون هژبر
نقرت از خصم دغا دارم چه غم دارم دگر
منکه در شبهای تاریک و سحرگاهان مدام
خلوتی خوش با خدا دارم چه غم دارم دگر
از برای حفظ میهن گر ندارم تاب جنگ
بر فلک دست دعا دارم چه غم دارم دگر
بر قضا و بر رضای خالق خود راضیم
نام هم « سید رضا » دارم چه غم دارم دگر



غزل تنگ

از برای من دلسوخته دنیا تنگ است

بهر این موج به خشم آمده دریا تنگ است

تا من از ساغر چشمان تو می نوشم می

پیش چشمم دگر این دیده مینا تنگ است

بر سر زلف پریشان تو دل بسته بسی است

که دگر بهر دل خسته من جانتنگ است

لا الهُ عشقم و آنقدر به خود مغرورم

که به پیش نظرم دامن صحرای تنگ است

ای ماه امروز بیا بر سر من از ره لطف

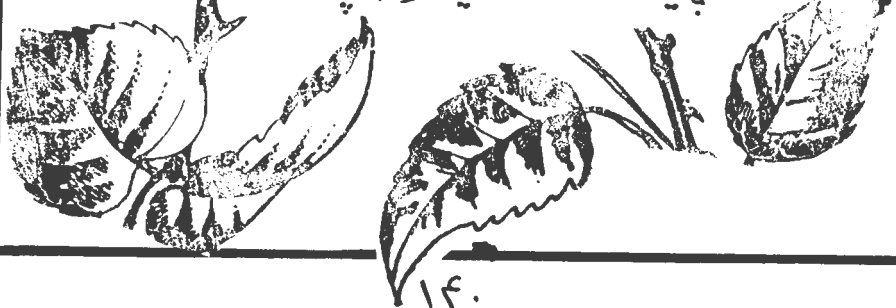
که من شیفته را فرصت فردا تنگ است

اینقدر شکوه مکن «سید کاشان» ز فراق

که چنان غنچه شگفته دل ما تنگ است

وصل زیبا صنم از سر بگن «دور و بدان

که چنین کفش ترا یکسره بر پا تنگ است.

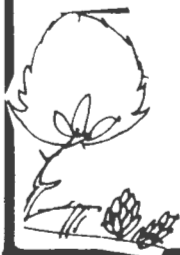


«غزل»

شبى را صبح کردم در کنار ماه سیمایی
که بلبل برد حسرت بر من و گفتا عجب جای
دلم لرزید بانظاره ای چون، نیک دانستم
مرا دل می برد آخر حبیبی گل سرا پای
من از روز ازل زیبا پسندی را پسندیدم
کنون گرمی برد دل را ز من محبوب زیبایی
زمانی آرزویم بود تا در جمع می نوشان
مرا می در دهد زیبا نگاری مجلس آرای
کنون امیدوارم همسخن گردد مرا اما
اینس بخردی دانا دلی خوشخوی بیایی
روان خسته ام احساس پیری میکند اما
دل دیوانه ام هر دم شود پا بند بر نای
مرا قول و غزل «سید رضا» بسیار شیرینست
چه محنت گزیندارد قالب و مضمون شیوایی.

«غزل دوستی»

بهتر از هر چیز باشد در جهان یار نکو
یار نیکو منجلی می سازد آثار نکو
یار بد را پرورش هرگز نباید داد چون
یار بد هرگز نخواهد گشت چون یار نکو
آنکسی را برگزین بهر رفاقت در جهان
کو نباشد پیشه اش جز کار و رفتار نکو
در زمین بنشان درخت دوستی تا بر دهد
از درخت دوستی حاصل شود بار نکو
یار بد چون مار بد نیست زند با نیش خند
یار نیکو میدهد نوشت ز گفتار نکو
یار بد در فکر فاسد کردن است مدام
یار نیکو در سرش نبود جز افکار نکو
در جهان «سید رضا» بس گنجهای معنویست
شمه ای زین گنجها یار و دگر کار نکو - ۵۸، ۱۱، ۲۶



« آرزو ... »

آرزو دارم که دور از مردم نادان بهیرم
 خلوت ویرانه‌ای یا گوشهٔ زندان بهیرم
 آرزو دارم که وقت مردنم یاری نباشد
 سرنهم بر خاک و بی غمخواری یاران بهیرم
 آرزو دارم که خوی و خصلت حیوانیم را
 ترک گویم با مرام و شیوهٔ انسان بهیرم
 آرزو دارم بدور از علقه‌های پست دنیا
 مایل دیدار روی حضرت یزدان بهیرم
 آرزو دارم ز درد عشق و بیماری حسرت
 اشکها بفشانم و زان درد بی درمان بهیرم
 الغرض دل برگم از حُب فرزندان و خویشان
 خواه گریان جان سپارم سخت یا خدا بهیرم
 حُب میهن یک ای سیدرضا، از دل برو نیست
 آرزو دارم که در خاک خوش ایران بهیرم.



«راز مگو»

سخن عشق به مردان هوس نتوان گفت
شعله شمع بهر آتش خس نتوان گفت
بین من بابت شیرین سخن رازی هست
که چنین راز مگو با همه کس نتوان گفت
نغمه مرغ چمن قاصد شوق است و سرور
لیک با مرغک غمگین و قفس نتوان گفت
دود آه است که از سینه من می خیزد
به چنین دود بلا خیز نفس نتوان گفت
دوش بین من و ساقی سخن از می میرفت
قصه دوش به مردان عس نتوان گفت
سخن سید کاشان همه با عشاق است
شعر او را به مریدان هوس نتوان گفت.



غزل

تا مرا صهبای الفت در کنار آورده اند
طفل قلبم را به آسانی قرار آورده اند
شیوه عشاق جز رندی نباشد در جهان
عاشقان رسم نوین در روزگار آورده اند
چون تو هستی محفل ما را صفا بخش ای حبیب
دختر گل را به اینجا شرمسار آورده اند
خیز ای ساقی بده پیمانه چون در میکده
از برای خوردن رمی بس خمار آورده اند
بهرشادی تو ای ساقی خماران نزار
شعر نغز حافظ و مشک تتار آورده اند
قاصدان شهر عشق و مستی و عیش و سرور
مژده سوی عاشق چشم انتظار آورده اند
من «سید رضا» در انجمن بی لطف نیست
دیگران هم گرچه شعر آبدار آورده اند.



«غزل»

چند یست بوی عشق به بستان نفی رسد

راحت فزای روح و دل و جان نفی رسد

از فطرد درد و غایت اندوه و سوز هجر

جانم به لب رسیده و درمان نفی رسد

تلخ است کامم از می تلخ فراق و باز

آن دلبر ز لب شکر افشان نفی رسد

سامان گرفت کار رفیقان باده نوش

کار دل شکسته به سامان نفی رسد

گفتم به دامن تو رسد دست التجا

دستی که کوتاه است بدامن نفی رسد

بستم به بال مرغ اثر نامه را که زود

پیغام اهل درد به جانان نفی رسد

هر بی سواد شعر اگر گفت بعد از این

برگرد پای «سید» کاشان نفی رسد.



غزال

گلچهره را به کوی محبت گذار نیست
اورا به کار عاشق بیچاره کار نیست
ای آه سینه سوز دعا میکنم ترا
همچون تو کسی به من زره لطف یار نیست
در زندگی چو شکوه ندارم ز هیچکس
از من کسی به زندگیم شکوه دار نیست
تا عهد کرده ام که به میخانه پا نهم
عشاق را دگر زن رند عار نیست
یک جام می غم از دل پر درد می برد
هر چند گفته اند بیک گل بهار نیست
خود شهره ایم در بلد عاشقی ولی
چون مدعی به دیگر مان افتخار نیست
«سید رضا» به نزد نکویان گرامیم
من را اگر به تردد دنی اعتبار نیست.



« غزل عاشقی »

من به عشق روی زیباییان عالم زنده ام
 فارغ از الطاف آنان بیش یاکم زنده ام
 شاد میباشم به امید نوازشهای یار
 بی خیال از فکر اندوه دو عالم زنده ام
 می خورم با دلبران سیمبر صهبای عشق
 آشنا با شادیم بیگانه با غم زنده ام
 می دهم شوخ چشمان باده های متصل
 با امید بودن شرب دمام زنده ام
 گیرم از دنیای دون زخمی رسد کاری مرا
 باز هم از یار با امید مرهم زنده ام
 حالمی باشم مرا « سیدرضا » در انجمن
 از شکر خند منم هم مرده ام هم زنده ام . ۱۱، ۱، ۱۳۵۹



« غزل »

برگ خشکی هستم و از شاخسار افتاده‌ام
بخت بد را بین که در فصل بهار افتاده‌ام
زندگانی حاصلی جز خون دل خوردن نداشت
زین سبب خونین جگر در لاله زار افتاده‌ام
باکم از مردن نباشد در خزان زندگی
بیمناکم زان سبب کز چشم یار افتاده‌ام
بر سر بازار نیکوین عالم باز هم
همچو جنس کهنه‌ای از اعتبار افتاده‌ام
کس نیفرورد مرا با شعله‌ای از پی که من
چون چراغ لاله بر روی مزار افتاده‌ام
سالها با جام می الفت مرا دیرینه بود
گوشه میخانه اکنون گر خمار افتاده‌ام
خوشدم گردد گلستان جهان « سید رضا »
پیش پای گلزاران همچو خار افتاده‌ام.



« یادگار »

بیا که بالب نوش تو کارها دارم

به سر زدوری لعلت خمارها دارم

قدم گذار به چشم من ای نگارنکو

ز اشک دیده به راهت نثارها دارم

بیا که دور از آن چهره گلستان

به قلب نشتر و در دیده خارها دارم

من از تو ای همه حسن و ملاحه و خوبی

در این دو روزه عمر انتظارها دارم

بیا که از غم جانگاه دوری ای زیبا

به لب ز جور رقیبان شعارها دارم

تو حرف قاصد بیگانه را مکن باور

که گفته است به غیر از تو یارها دارم

ز شعر و عاطفه « سیدرضا » به دیوانم

برای اهل ادب یادگارها دارم.



غزل سنگین وزن

ز فراقت ای گل آرزو به که رو کنم به چه سر کنم
نتوانم از تو جدا شوی به خدا قسم که سر کنم
غم عشقت از دل سر گشتم به شرار می نرود برون
نتوانم این غم عشق تو ز شرار باده به در کنم
به چمن اگر روم ای صم به هوای گردش صبحم
به نظربیاورم کن رخت بجمال گل چو نظر کنم
ز بس عاشقان تو اشک غم به غبار کوی تو ریختند
همه گل شده غبار درت تو بگود گرچه بسر کنم
تو بمن جفا چو کنی مدام زار و عاشق و مبتلا
ز چه ناسزا به فلک دهم ز چه شکوه ها ز قمر کنم
به صبوریم تو بخوانی و من خسته دل با خرابه ای
بنشینم و دل خویش خوش با سطلوع صبح نظر کنم
من به سید، از غم دوریت همه شب به کلبه سر خویش
بنشینم و به خدا گله ز جفای بی حد و مر کنم.



غزال

منعم مکن ای زاهد از باده و پیمانه

من هر دو طلب کردم مسجد هم و میخانه

ای ساقی گلچهره بی در ده و شادی کن

تا یک دو قدح نوشم خندان لب و مستانه

آتش زن و خالم کن ایدوست هلاکم کن

از شمع نمیخواهد جز شعله چو پروانه

در آینه رویت آن چهره نیکیست

هم جلوه جان بینم هم جلوه جانانه

گیسوی کهندت را بر پای دلم مکن

زنجیر شکن باشد این عاشق دیوانه

ما آب حیات خود زان لعل طلب کریم

چون چشمه حیوانست افسانه در افسانه

با پیر خرد هرگز سبید نشینم چون

دیوانه کند ما را بدگوی فرزانه



غزل

یار گریخت از من و رفت به جانب رقیب
 بر ته دیگ عشق خورد تا که ملاقه شکیب
 شیر وجود من که خورد سیر طعم پیکرش
 غم چه زپشمانده ام روبه اگر برد نصیب
 رفت مریض وصل اگر جانب دکتری دگر
 نم نبود که بوده ام پیش از آن براو طبیب
 دکتر شعر بودم و دادش از غزل شفا
 در عجبند جمله چون؟ دکتر آمد از ادیب
 یار چو گشت مبتلا بر مرض هوای وصل
 بنده جواب کردش رفت به جانب رقیب
 قافیه تنگ آمد و «سید» بقرار گفت:
 جانب شعر رو کنم مرگ به هر چه نانبیب.

ما، کو

خیاط زنی بدیدم اندر ما کو
 سوزن بدو دستش نخ ورده تا ما کو
 گفتم تو دلی که برده ای از ما کو
 از بیخ عرب شد و بگفتا ما کو.

« غزل »

دوری ز چنین چهره زیبا نتوان کرد
 غفلت ز چنین نرگس شهادتوان کرد
 دیوانه دلم حسرت دیدار تو دارد
 در بند عزیم دل شیدا نتوان کرد
 تاروی ماه و سبزی چشمان تو باشد
 گردش به درو دشت و با صحرانوان کرد
 هستند کسانی چو پری جان من اما
 خرمهره ردیف در لا انتوان کرد
 چون وعده دهی بر من دلخسته بی صبر
 (با وعده مرا باز شکایتوان کرد
 « سید رضا، از دوری آن یار چه گویی؟ »

شیرین دهن از گفتن حلوانتوان کرد.

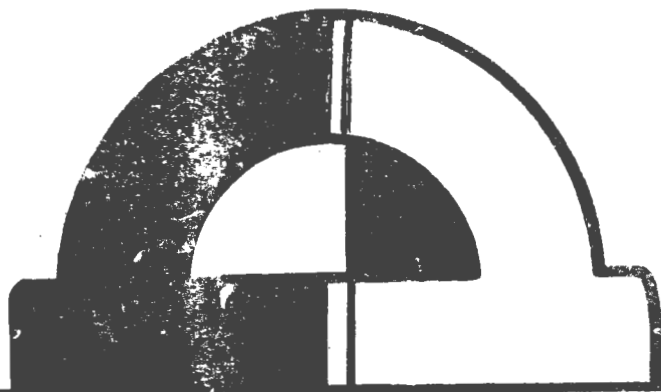


«غزال»

به رویا آرزوی لعل مُلگون میتوان کردن
 زخون دیده خود چهره گلگون میتوان کردن
 به بازار جمال از یک کلاف ارمی خری یوسف
 سزد، صاحب متاع سفله مغبون میتوان کردن
 شرار عشق لیلی گر ترا در سینه میباشد
 در این دنیای مجنون کار مجنون میتوان کردن
 سپاه غصه گر رحل اقامت بر دلی افکند
 روان از دیدگان سیلاب جیون میتوان کردن
 من از کار طبیعت با چراغ لاله دانستم
 دل آزادگان را بی سبب خون میتوان کردن
 در این آشفته بازار جهان با نام دینداری
 خرف را مختلط با دُر مکنون میتوان کردن
 به چنگ آسان بیاید سیم و آسان هم رود از کف
 به زحمت زندگی با گنج قارون میتوان کردن
 زمانی هست که اندر این زمان سید رضا باری
 هر آن کاری که خواهی کرد اکنون میتوان کردن.

« غزل » «

دل بر آن زلف چوسنبل بسته‌ام
 پای دل در بند کاکل بسته‌ام
 برگستان رخس رو کرده‌ام
 پای قمری چشم بلبل بسته‌ام
 تا گل جسمش امان ماند ز خار
 خار را دست تطاول بسته‌ام
 شاعرم با مصرع رنگین خویش
 بر سر دلداری خود گل بسته‌ام
 تا رسم بر ساحل دریای عشق
 با کلام شعر خود پیل بسته‌ام
 می رسم بروصل او « سپیدرضا »
 بار دل را با تو گل بسته‌ام.



«عزیز»

بوستان را از رخ ماهیت مصفا کرده‌ای
باد و چشم مست خود بس قنیه برپا کرده‌ای
کشته‌ات تنه‌انه من یا شمشیر را میدخود
از یهودی و مجوسی، گبر و ترسا کرده‌ای
سالها بگذشته‌ات از دوستی و عشق ما
از برای دلبری امروز و فردا کرده‌ای
از دم جان بخش خود عیسی صفت ای یار من
عاشقان مرده را از نو تو احیا کرده‌ای
خانه تاریک قلبم را تو ای شمع امید
پرفروغ مهر از آن نور سیما کرده‌ای

آن شنیدم که این سید رضا را ای جیب

در سر هر کوچه و بازار رسوا کرده‌ای

«عزرا»

در آن شبی که نگارم کنار میباید
 دل رمیده من را قرار می باشد
 سپیده پیکر زیبای من اگر آید
 خزان زندگی ام را بهار میباید
 فروغ مرمر پستان او به محفل ما
 چراغ روشن شبهای تار میباید
 اگر چه قامت او کوتاه است یک بدان
 سیاه نرگس و بس گل عذار میباید
 نه فتنه جوست عزیز دلم نه پیشه ستم
 فرشته خوی و فرشته تبار میباید
 لبش به غنچه شبیه است و چهره اش بیشک
 رقیب باغ گل و سبزه زار می باشد

گران شمرده و سید رضا، غنیمت دان

در آن زمانه که یارت کنار میباید.

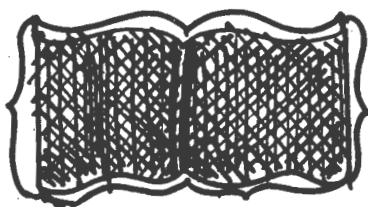


«عزرا صم»

دیر آشنا و سرو قد و ماله لقا صم
 عشق آفرین و گل دهن و خوش نوا صم
 دیده سیاه و روی سپید و طلای مو
 ابرو کمان و مو کمر و خوش ادا صم
 سینه بلور و مشک بنا گوش و برف گوش
 دندان دُر و شکوفه برو با صفا صم
 با این همه ملاحات و زیبایی و شکوه
 بویی نبوده ای به خدا از وفا صم
 بد میکنی، بکن که جفا پیشه ای نگلا
 نقرین ما برای تو باشد دعا صم
 حرف مرا تو یاوه شماری برو برو
 همدم مراست بلبل و باد صبا صم
 ما را به مهر بانی و عشقت چه حاجتست
 پشت و پناه ماست بدوران خدا صم
 مرگ من آرزو میکنی از رب لایزال
 نوشیده ایم جرعه آب بقا صم
 «سید رضا، بگو به وی از راه دوستی
 ما راست عیش و عشرت بی انتقام صم»

« غزل »

ز دست یار گلی صبحدم رسید بدستم
 ز بوی آن گل نسیرین هنوز خوشمستم
 ز دیر و کعبه بریدم چو روی ماه تو دیدم
 ز باغ پای کشیدم چو در بر تو نشستم
 هزار توبه نمودم به پیش شیخ طریقت
 دهید مژده حریفان که باز توبه شکستم
 بدم به بزم رفیقان خویشتن خوش و خرم
 دل از تمام بریدم به تار موی تو بستم
 ز بس که بر بت روی تو من نظاره نمودم
 گمان کنند خلاق حقیر ماه پرستم
 دگر ز قصه مجنون سخن مگوی سخنگو
 که من میان مجانین رکور عشق شکستم
 چگونه « سید رضا » دم زند ز عشق و دام
 که تازگی نبود عشق باز روزالمستم



غزل

بغیر عاشقیم نیست شوق کار دگر

چه نوح گر چه بمانم چه روزگار دگر
بجز عبوزه هفتاد ساله اندر دهر

ندانم از چه نشد قسمتم نگار دگر
هزار ناله بر آورم از دل و افسوس

تقس نمانده بر آرم تا هوار دگر
پی زودن رنج و غم از دل ساقی

اگر شراب نشد ده تو زهر مار دگر
هزار دوز و کلک با خدا و خلق زدم

بر آن سرم که کنم نیز ابتکار دگر
حدیث بلبل و گلچین چون نیست در هلا وقت

(از این بهار گذشتیم تا بهار دیگر)
نگار من که به من وعده داد بهر وصال

ز من برید و سپس کرد فکریار دگر
ز گلستان جهان به سدرضا طمع دگر

تو پر بزن چه رفیقان به شاخسار دگر



« لبخند »

قلب را می دهد جلا لبخند می دهد چهره را صفا لبخند
 گرچه گهگاه هم نباید زد خاصه در موقع عز لبخند
 لیک از من اگر تو می پرسی فخر باشد به هر کجا لبخند
 بهترین نعمت خدا شاد است خوشترین هدیه خدا لبخند
 دل معشوقه را بدست آری گرشوی سوی او تو با لبخند
 گرچه «سیدرضا» نمی بیند بر گل چهره شما لبخند
 خنده کن ای رفیق بی همتا

« که کند دفع هر بلا لبخند »

«بمناسبت خوانده شدن اشعارم در برنامه مشاعره رادیو اصفهان»

« غزل »

عندلیب طبع من تانقاهما سر کرده است قلب بر نیان و پیران را مسخر کرده است
 در کمال بیسواری شعرها گویم فصیح عالمی را تابش شعرم منور کرده است
 طوطی شکر تنگ بشنیده نایق ز من در عجب مانده است و دیگر ترک شکر کرده است
 بلبل خوش نغمه کاند در باغ غوغا میکند تازگیها شعر نغمه زبده از بر کرده است
 عده ای از من این شعرها گویند کاین ملتی را با سخنها ای خودش خر کرده است
 عده ای دیگر که با انصاف میباشند و علم در خفا گویند این کار پیمبر کرده است
 عندلیب طبعم ای «سیدرضا» در اصفهان در میان مردم آگاه محشر کرده است
 ۱۳۵۹/۶/۴ - کاشان

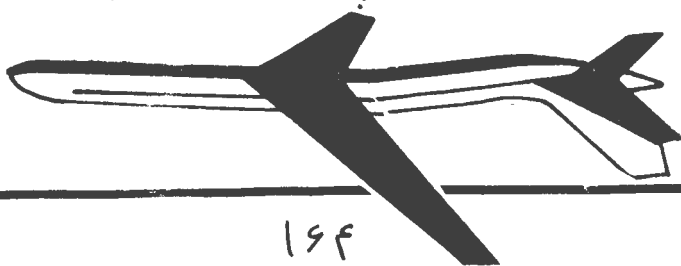
« تیغ زبان »

دوش در میکده خورشید نشانم دادند
 گرچه پیرم به عوض یار جوانم دادند
 سرمه ای از کف پای همه می خواران
 بگرفتند و به چشم نگرا نم دادند
 آنقدر نغمه شادی به هوا بود بلند
 که دو صد توبه زابر از فغانم دادند
 دوسه جامی به عیان خوردم و رندان نکو
 دوسه جام دگری نیز نهانم دادند
 مرده بودم به حقیقت من و با جام شراب
 ساکنان حرم میکده جا نم دادند
 گرد مسجد به تنم بود که پیمانه کشان
 قبل از آنی که خورم باده تکانم دادند
 موقع خلقت من «سیدکاشان» گوی
 عوض بخت غنی، تیغ زبانم دادند.



«شعر نو»

شمع سان میسوزم و بامن یکی همساز نیست
 ن اخمهای درهم این طرفه یار باز نیست
 مرغ بی پروازم و کنج قفس زندان من
 درس شوریده ام شور یکی پرواز نیست
 راز دل را با که گویم تامل از غم وارهد
 اهل شهوت بشمار و یکتا اهل راز نیست
 شعر نو را کی پسندم گر چه دارد سینه چاک
 شعر نو را جان من پایان نه و آغاز نیست
 شعرهای شاعران نو سراپوچ است پوچ
 هر الفبا خوانده همچون خواجه شیراز نیست
 گشت سرباز ره حق و وفا «سید رضا»
 در ره مردان آزوبی خرد سرباز نیست
 ای بد آنکس کز پی آشوب و بلوا گردنست
 ای خوش آنکس کز پی حرص و هوی و آزار نیست.



دوست

ما مهر دوست را به دل و جان خریده ایم
باری گمان مدار که ارزان خریده ایم
سلطان مُدک گوشه ویران شدیم چون
درمان برای قلب پریشان خریده ایم
در رستهٔ زمانه بسی مشکلات را
دیوانه وار ساده و آسان خریده ایم
کالای عشق را نخریدیم با ریا
از بحر بیکران در غلطان خریده ایم
بر تن نمی‌کنیم لباس خطا و کفر
از بهر جان چو جامهٔ ایمان خریده ایم
«سید» نه زاهدیم که باعجب خوکنیم
ما ساده ایم و سادگی از جان خریده ایم.



تکبیتی :

برفی بارد و من دیدهٔ پر نَم دارم
بسکه سرد است هوا میل جهنم دارم.



«غزل»

خار غم بردل بیمار من است
 غم عجب سخت گرفتار منست
 موی همسایه ز غم گشته سپید
 دائماً این گره در کار منست
 شاهد سختی و فریاد ضعیف
 گوش و این دیده خونبار منست
 من مریض غم هم نوع شدم
 که گواه این دل بیمار منست
 روز و شب یار ضعیفان شده‌ام
 گر خدا در همه جا یار منست
 ایده مردم بیچاره و زار
 «سَدْرُضا» رشته گرفتار منست.



غزل

مرا اندیشه ای در نباشد جز وصال دوست

شبم شد روز و روزم شام در فکر و خیال دوست

محبت گنج شایان نیست در ویرانه دنیا

محبت ورز و جويا شوزمانی هم ز حال دوست

چو لاف دوستی زد شمع با پروانه دانستم

که باین رنگ آن دیوانه خواهد سوخت بال دوست

ز تنهایی دلم در گور سرد سینه می لرزد

دو گوی سینه لرزان دوی و خواهد زوال دوست

دو روزی خوش نشستم - باده خوردم - کارها کردم

ولی ای کاش این لذات بودی در قبال دوست

به زیر سایه بال هما آسایشم نبود

که باشد سایه ها بر سر مرا باز از نهال دوست

بهار پارسا لم بود خوش «سیدرضا» زیرا

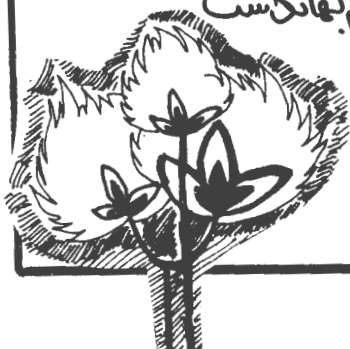
نشستم پای گل نوشیدم از جام زلال دوست.



«غزل»

فصل بهار بی گل رویت صفانداشت
 گلزار عشق و گلشن عشرت بهانداشت
 با سیل اشک کاخ سعادت خراب شد
 این سیل بی امان سرسازش بهمانداشت
 ای رفته از دیار فنا در بهشت دوست
 دار فنا قسم به جمالت وفا نداشت
 من در پناه قصر امل خانه ساختم
 جز خون دل و یک برایم غذا نداشت
 من، پرفروش، دکه دهرم که در جهان
 جز سنگ خاره زیر سرش متکا نداشت
 تابنده اختری که بود در فضا عیان
 در آسمان بخت من این جلوه هانداشت
 «سید رضا، برای دلت نیست دلبری

این جنس مبتذل زازل هم بهمانداشت



«غنـا گل»

چهره گلشن و آتش نشان مکر گل در سرزلف سنبش آمو لانه مکر گل
لب جوگشود یار من دلبر گلزار من جامه درید بر تن و خنده بهانه مکر گل
مهر همانقروزم رخ چون فرد در چمن لشکر حسن خویش را خسته روانه مکر گل
چید و نهاد بر لبش آن گل نوشکفته را باز برای دیدنش میل جوانه مکر گل
نرگس مست آن صنم سید رضا چو خواب رفت
دیده خویش تا ابد ز غصّه و آنکر دگل.

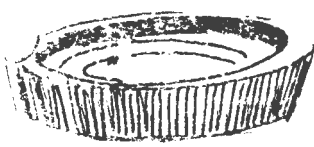
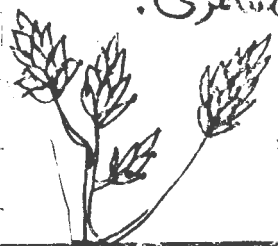
«غنـا گل»

سوزنده تر از شعله آهم شری نیست
جان دوز تر از تیر نگاهش اثری نیست
بر خیز که خشم تو جهان در شر را نداشت
آنقدر که دیگر خبر از خشک و تری نیست
پروانه صفت گرد جمال تو بگشتم
دیدم که مرا از گل آتش حذری نیست
خاموش شد آن شمع شب افز و یکن
پایان شب ما فقرا را سحری نیست
بیهوده مزین ناله توای «سید کاشان»
از مهر و وفا در دل مردم اثری نیست.

« کلاس شاعری »

شاعران دارند در دنیا چو پاس شاعری
 نمی شود ویران ز نوگوها اساس شاعری
 نثر نور آدم عاقل نخواند شعر نو
 تا به مقیاس نوا باشد قیاس شاعری
 بر تن مرد سخن خیاط وزن و قافیه
 می بُرد ای مردم دانا لباس شاعری
 ما ز « نیما » اقتباس شاعری کی می کنیم
 تا روا باشد ز « حافظ » اقتباس شاعری
 شعر گرموزون بود گویند دائم خاص و عام
 با بیان آفرین، بآیه سپاس شاعری
 ترهات خلق نوگو چون گیاه بی ثمر
 باید ای مخلوق بر کدزن به داس شاعری
 شعر میگوید به وزن و قافیه « سید رضا »

آری به عمر خود ندیدستی کلاس شاعری.



«عزال»

چو گل شکفته شو و آبروی گلشن باش
 همیشه در صدد شاد کردن من باش
 ز قید جسم رها گرد و سر بسر جان شو
 نگفته اند همیشه مواظب تن باش
 اگر نظریه خداوند و رحمتش داری
 به زندگانی ده روزه پاکدامن باش
 رضایه راده یزدان شو و گلایه مکن
 نغمه صاحب صد سفره ملون باش
 به زیر بار حوادث بایست مردانه
 به حادثات جهان سخت تر ز آهن باش
 بیا و پنجه در انداز با مصائب دهر
 چو قهرمان قوی پنجه پیل افکن باش
 اگر نصیحت «سید رضا» پذیرائی

به روز جنگ نلهبان مام میهن باش



« محبت »

محصول کارخانه ایمان محبت است

راحتنرای روح جوانان محبت است

ای مدعی که غیبت کس میکنی مدام

در مکتب ریای تو پنهان محبت است

ما را که درس غیر عطوفت نخوانده ایم

آمیخته به جوهر ایمان محبت است

آب بقا فسانه کهنه ست بهر طفل

چیزی که هست چشم حیوان محبت است

تا چند در پی زرو سیمی بیا بین

گنجینه غنیمت انسان محبت است

درد یتیم و زخم دل داغ دیده را

مرهم گذار و باعث درمان محبت است

آتش ز آب میشود ای جان من خوش

بر آتش دل همه باران محبت است

دشمن اگر بجای وفا جور میکند

اما مرا به او زدل و جاز محبت است

« سید رضا » حکایت احسان مکن دیگر

بالا ترین کرامت و احسان محبت است

غزل

راز و نیاز هر که به دل با خدا کند
صد دردی دواى به یکشب دوا کند
صد بار اگر به چاه بیفتد سزای اوست
آن کس که قطع رابطه را با خدا کند
مانند نوح می شود ایمن زهر بلای
هر کس که در امور به حق اتکا کند
از کاخ فخر یکسره افتد به چاه فقر
آن ناکسی که جور به هر بینوا کند
قارون هلاک و ملک سنگد ز کف برفت
گو آن کسی که از پی ایشان دعا کند
بس روز و ماه و سال از این عمر ما گذشت
خرم دلی که کار ز بهر خدا کند
«سید رضا، چگونه توان شعرت ز گفت

لطف خدا بود که تواند ادا کند.



« باده عرفان »

شادیم که دل سوی خرابات نداریم
در خلوت خود غیر مناجات نداریم
بیگانه زمیل و هوس و لذت و حضم
عشقی به جز این زهد و عبادات نداریم
در کلبه خود همسخن قلب فگاریم
غم نیست اگر باغ و عمارات نداریم
پاکیم و در این دهر مبرا ز فسادیم
در روز جزا نیز مکافات نداریم
در محفل خود ناقل گفتار خدائیم
هرگز سخن از یاور و طامات نداریم
جز باده عرفان و حقیقت نه بنوشیم
باساقی مهپاره اشا رات نداریم
بالقمه نان به کف آورده بسازیم
کاری به بزرگان و مقامات نداریم
ما طالب حقیق و حقایق بیسندیم
کاری به گزافات و خرافات نداریم
از این عزل ما ادبا خرده نگیرند
تنظیم صحیحی چو در آیات نداریم.

عزل

بی روی تو در باغ تماشا نکند کس

لب جز به مدیح قد تو وانکند کس
در انجمن لاله عذاران نگوخی

جز وصل ترا هیچ تمنا نکند کس
بی پرده اگر جانب بازار بیایی

جز چهره خوب تو تماشا نکند کس
ای یوسف من ماه جمال از بنامی

تعریف رخ خوب زلیخا نکند کس
حسن تو زرد طعنه به مهر فلک ایدوست

این حرف بجائی است که حاشا نکند کس
جز داروی عذاب لبث حور بهشتی

درد من غمدیده مداوا نکند کس
ای «سید کاشان» به خدا در همه شهر

جز من به غم هجر مداوا نکند کس.



غزل

هر که آن غنچه دهان لب به سخن وامی کرد
عالی شیفته لعل شکر خا میکرد
مرغ دل با همه نومییدی و حسرت ناگه
دانه خویش در آن معرکه پیدا میکرد
او طیب غم ما بود که بسیار ز لطف
درد بیچاره عشاق مداوا میکرد
« هر کجا هست خدا یا به سلامت دارش »
گوداهای فراوان به حق ما میکرد
یار قیابان نتوان کرد مداوا و رنه
او در این بادیه با جمله مدارا میکرد
دوش پرسیدی کی جرم را گفتم من
« جرمش این بود که اسرا هویدا میکرد »
دل نه اندر طلب جام جم ای « سید » بود
سالها مهر زیگانه تمنّا می کرد.



غزل

می‌سوزم و سوزم از درون است
 دل بحر امید و غرق خون است
 هیئات که کار چشم جادوش
 آشوب و ستیزه و فتون است
 مجنونم و در هوای لیلی
 انگیزه خاطرم جنون است
 فرهادم و نقش روی شیرین
 بر لوح دلم چو بیستون است
 تا صاحب همت بلندم
 جانم نه ز منتی زیون است
 «سید» پی دانه رخ او



مرغ دلم از نقش برون است

تک بینی :

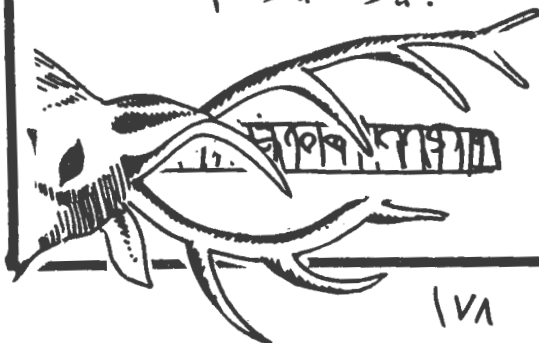
حکایتی است، در این گنبد سپهر
 از کینه، کینه خیزد و از مهر مهر.



غزل

شکسته گشت ییابی تو بال پروازم
 که شرح ماتم خود را به گریه آغازم
 قسم به روی نکوی تو ای رفیق شفیق
 از آن زمانه که رفتی به محضه دمسازم
 بیا و بادم جان بخش ای مسیحادم
 بدم به پیکر بی روح وزنده کن بازم
 بیا به گوشه میخانه تا به شادی دل
 به جام تشنه شرابی چو آذر اندازم
 منی که مات رخ چون گل تو می باشم
 زهی که باد گران نرد عاشقی بازم
 چگونه بی تو در این فصل جام می نوشم
 چگونه بی تو در این شهر سر برافرازم
 خوشم به موقع پیری چو سید کاشان

که پیرو سخن رند پیر شیرازم.



سلیمان دوران

من از کودکی عاشق روی تو
مخواهد شد از غصه هجر تو

شدم ای رخت به زماه سما
تن لاغر من زمانی رها

شدم تا که عاشق ترا در بر
کنم تا لباس صبوری به تن

خلایق بسی آبرو یافتم
به هجرت بسی جامه ها بافتم

منم خاک پای توای شهریار
فدای قدوم تو گردد همی

قبولم نها گرازین کمتر
دل و دیده و دست و پا و سرم

پیر یشانم از دوری روی تو
شدم در ره عشق تو کم ز مور

که هجر رخت سخت سوزد مرا
سلیمان دوران نگاهم نها

اگر هست عاشق ترا بشمار
بود تا که جان در تن خاکیم

ولی من ترا بنده و چاکرم
ترا ای مسیحا نفسی ذاکرم



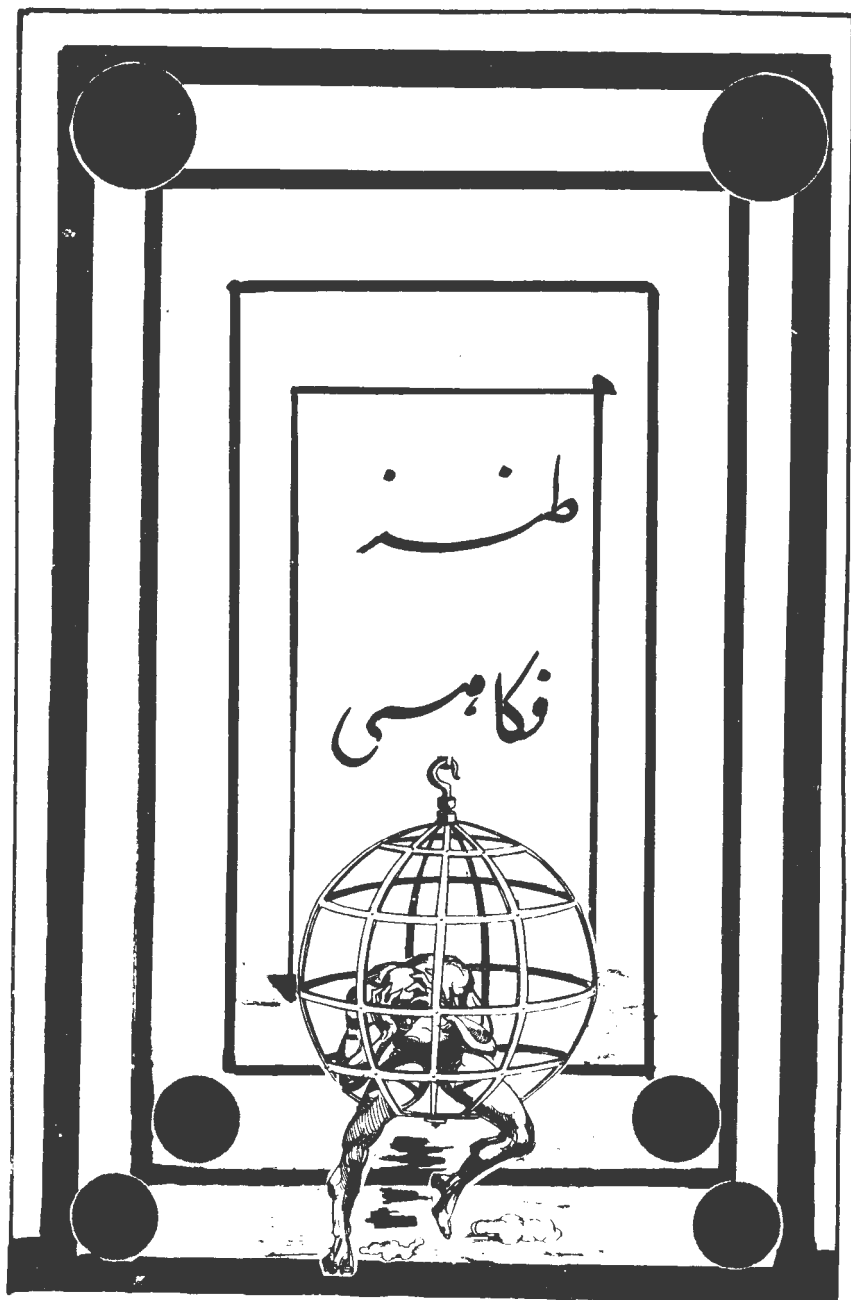
غزل

من به شهر فویشتم احساس غریب میکنم
 زندگی بی هیزان با صد مشقت میکنم
 اهل دل نایاب چون باشد به شهرستان ما
 مونس دل روز و شب اندوه و محنت میکنم
 با همه سختی نمی باشم به فکر کاهلی
 چون به اینای زمان پیوسته خدمت میکنم
 مرد جهد و کوششتم ، از خلق عالم بی نیاز
 هر زمان در بر لباسی سعی و همت میکنم
 دست من رهی هنر باشد که در راه هنر
 بی امان می پویم و کسب شرافت میکنم
 هر که با من دشمنی ورزد به جای دوستی
 در عوض من بیشتر با او محبت میکنم
 الغرض مهنون طبع فواجه ام «سید رضا»
 و در لباسی فقر کار اهل دولت میکنم .

غزل

مراد در زندگانی آشنایی نیست
 دلم چون کوره حداد سوزد
 خریدار ادب نبود درینا
 دورنگی می کند بیداد مردم
 جدال و کینه توزی اشتباه است
 رفیق مونس اهل و مان نیست
 مرا مشفق یکی محفی خدا نیست
 گلستان ادب را هم صفا نیست
 مگر دنیای ما دار فنا نیست
 چرا افکار ما ملت بجا نیست

دگر از معدن طبیعت به مردم
 گهر دادن روا ، سید رضا نیست .



« غزل »

خانمانسوز شود آتش آهی، گاهی

خوار مخلوق شود صاحب جاهی، گاهی

ای غنی غره مشوزانله ترا زور و زراست

سوی بیچاره بیفکن تو نگاهی، گاهی

هر که بر تخت نشست و هم را پست شمرد

فتد از عرش همان گاه به چاهی، گاهی

توبه کن ای که شدی دشمن مردان خدا

روشن از توبه شود قلب سیاهی، گاهی

شاعران را شمار بد خیالاتی چون

مینمایند به این جامعه راهی، گاهی

گول زهاد ریا کار نفی باید خورد

چون گذارند سر خلق کلاهی، گاهی

دل «سید» مشکن با سخن طعنه که او

تیر آهش بکند کار سیاهی، گاهی.



غزل همیستم

من اگر بیدینم و گر صاحب دینم همیستم
شامل فقرم و یادارای تمکینم همیستم
عاشقم، دیوانه ام، بی بند و بارم، هجو گویم
شاعرم، گوینده اشعار شیرینم همیستم
من اگر دارای املاکم همان رندم که هستم
یا اگر بی مایه و بدبخت و مسکینم همیستم
دشمنان گویند بدخواهی، هجاگوئی، قبیحی
من اگر تهمت زخم، پستم، هن بینم همیستم
هرچه را گفتند در شأنم بدانیشان نه آنم
هرچه را گویم به لفظ شعر خوش اینم همیستم
چون که آمد قافیه، سید رضا، تنگ این سخن گو
یکزبانم، یکدلم، مضور آئینم همیستم.



«غزال جوانی»

پیرم ولی هوای جوانیست در سرم
قامت خمیده نیستم و راست پیکرم
هفتاد سال میگذرد از من و هنوز
گویی که بیست ساله جوانی موقرم
فکرم هنوز گرد هوس چرخ میزند
مشتاق وصل دختر کی شوخ و دلبرم
از قوه جوانی من هیچ کم نشد
مویم اگر سپید شد و خندید هم سرم
ندانم ارچه ریخت و شد پیکرم ضعیف
اما بوقت عشق چو شیر دلاورم
مانند نوجوانی و فصل خروش و جوش
باور کن ای حبیب که تیز ست خنجرم
«سید رضا، چو خواهش دل میکنم بیان»

غم نیست گر کتد جدا ز بدن سرم.



پاترده بند، فکاهی

«اینوریم ، اونوریم»

اینوریم ، اونوریم وای وای مفتخر از شاعریم وای وای
شاعر کرد و لریم وای وای حور کند چاکریم وای وای

شغل من اید و ست بود شاعری

جعفریم ، جعفریم ، جعفری

جان شما غصه و غم میخورم مرغ و پلو جان تو کم میخورم
جای هلو پوست کلم میخورم سوهان قم ، خرما ی بَم میخورم

شغل من اید و ست بود شاعری

جعفریم ، جعفریم ، جعفری

شیخ حسن گفت که درویش شدی بادرویشای اونوری خویش شدی
از لونه مسلمانا کیش شدی صاحب شش بره و ده میش شدی

شغل من ای دوست بود شاعری

جعفریم ، جعفریم ، جعفری

گفتش ای شیخ مسلمان منم بنده حق تابع قرآن منم
تاج سر مردم کاشان منم شاعرم و صاحب دیوان منم

شغل من اید و ست بود شاعری

جعفریم ، جعفریم ، جعفری



با علما همدم و همسایه ام شیر شرف داده ز جان دایه ام

تا گله کردید که بی مایه ام خفته ذکر بر زبر خایه ام

شغل من ایدوست بود شاعری

جعفریم ، جعفریم ، جعفری

مستحق خمس و زکاتم بین صاحب فیض و برکاتم بین

دشمن این لات و مناتم بین نزد ملا یک در جاتم بین

شغل من ایدوست بود شاعری

جعفریم ، جعفریم ، جعفری

باشعرا انجمنی ساختم جامه کبر از بدن انداختم

هستی خود بر سر این باختم بر همه با اسب سخن تاختم

شغل من ایدوست بود شاعری

جعفریم ، جعفریم ، جعفری

سیدم و قیل و مقال بود شعر فکاهی پر شالم بود

حسرت مکیدن خالم بود ترس نه از رستم زالم بود

شغل من ایدوست بود شاعری

جعفریم ، جعفریم ، جعفری

شیعه آشنی عشرم چون تو صاحب نه تا پسر م چون تو

دشمن مخلوق خرم چون تو صاحب گرز و سپر م چون تو

←

شغل من اید دوست بود شاعری

جعفریم ، جعفریم ، جعفری

طعنه با من مفسد خفاش زد زاهد و بی غیرت و کلاش زد

شیخ پلو خورد و دم از آتش زد دیگ خیالات مرا پاش زد

شغل من اید دوست بود شاعری

جعفریم ، جعفریم ، جعفری

دشمن آمریکا و روسم کنون طالب یزد و قم و طوسم کنون

صاحب داماد و عروسم کنون جنگ کمان مثل خروسم کنون

شغل من اید دوست بود شاعری

جعفریم ، جعفریم ، جعفری

گاه فکاهی و غزل خوانده ام گاه زمزمیه سخن رانده ام

مورخشم فقها مانده ام منبر و مسجد که نسوزانده ام

شغل من اید دوست بود شاعری

جعفریم ، جعفریم ، جعفری

وای بنی وای خدا الامان ز کار بعضی علما الامان

گر که کنم بند حفظا الامان توبه کنم نزد شما الامان

شغل من اید دوست بود شاعری

جعفریم ، جعفریم ، جعفری

دشمن من هر چه بگوید خطاست کافر اگر گفت مرا، بر فناست
 نام، مرا آقای سید رضایت بوالحسنم شافع روز جزاست
 شغل من ایدوست بود شاعری
 جعفریم، جعفریم، جعفری.

۵۸، ۱۱، ۲ ~~~~~

طز «بیکاری»

ما که بدبخت جهانیم خدا میداند مفلس عصر و زمانیم خدا میداند
 بهر آجل نگرانیم خدا میداند فارغ از سود و زیانیم خدا میداند
 جزو بیکار کسانیم خدا میداند
 ماهم از نسل جوانیم خدا میداند
 باری ای پیر بگو داری بیکاری چیست داروی این غم و این محنت و این رازی چیست
 مسبب ذلت و این خفت و این خوارگی چیست مددی کرده بگو رفع گرفتاری چیست
 جزو بیکار کسانیم خدا میداند
 ماهم از نسل جوانیم خدا میداند
 نمان خور سفره بابای پریشان تاکی تاجه زمان بی سروسلطان تاکی
 بهر مار و نج و غم ای ملت ایران تاکی ولو کوچ و بازار و خیابان تاکی
 جزو بیکار کسانیم خدا میداند
 ماهم از نسل جوانیم خدا میداند

آنهمه مدد ساقی چاه کرم دارد با ما درس و تحصیل و هزاره غم دارد با ما

حیلم واری اندوه و الم دارد با ما آخ چاه گوئیم که اقبال چاه کم دارد با ما

جز و بیکار کسانیم خدا میداند

ما هم از نسل جوانیم خدا میداند

لالت و در مانده و بی مصرف و علف شدیم در بد رازی سیمرغ با بھر قاف شدیم

قدما همچو آلف بود اگر، کاف شدیم جای تولید نمودن همه صراف شدیم

جز و بیکار کسانیم خدا میداند

ما هم از نسل جوانیم خدا میداند

سهم ما در بد ران عشرت و شکر نیست ما کسان را بجهان هیچ کسی حامی نیست

پیش ما جز غم بیکاری و بدبائی نیست فکر ما توده مگر دولت اسلامی نیست ؟

جز و بیکار کسانیم خدا میداند

ما هم از نسل جوانیم خدا میداند

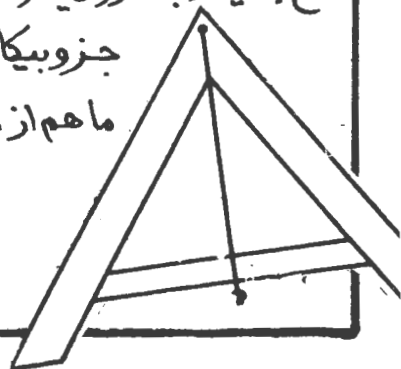
مدد ری کرده و ما رازی کار کنید همه تان با غم ما یکسره بیکار کنید

شمع باشید و به مانور و آتشار کنید نظری از در اندیشای به اشعار کنید

جز و بیکار کسانیم خدا میداند

ما هم از نسل جوانیم خدا میداند

۵۸/۷/۱۴



فکاهی

شعر در هر حال بالطف و صفا باید سرود

گر فکاهی هم بود آنرا بجا باید سرود

شاعری دارد برای خویش تن خود عالمی

صد کتاب مثنوی زین ماجر باید سرود

شیره ای را در مثل گوید بود شیر زبان

رذل تراش خاص را مرد خدا باید سرود

نابه کی باید نمودن وصف احوال غنی

یک دویستی هم بوصف بیخوابید سرود

زیب دفتر گشت صدها سال نام پور زال

قطعه ای هم بهر آن بی دست و پا باید سرود

روی یارم ماه گفتم قد او را همچو سرو

شمه ای هم زان عور و ادا باید سرود

قالی کاشان و کرمان گر نباشد زیر پای

نکته هایی در خواص ، بوری باید سرود

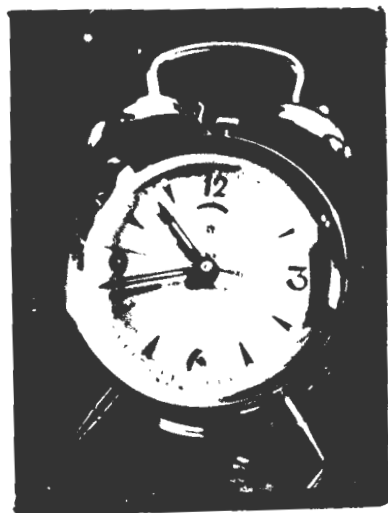
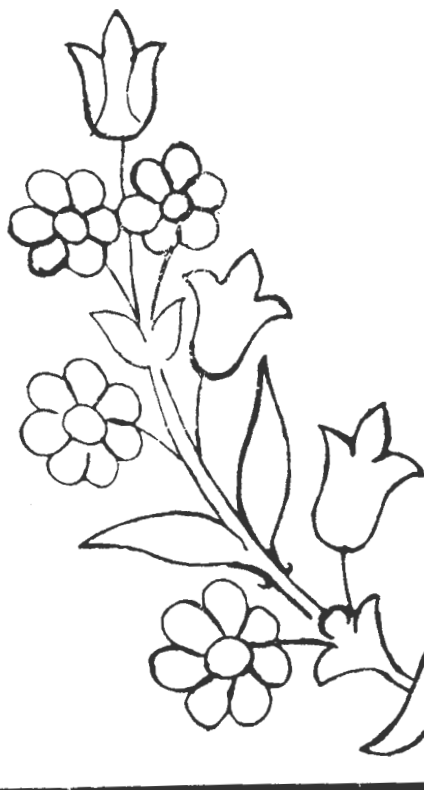
در دهستان گر خدا ناکرده باشد شاعری

زور کی مدح و ثنای ز خدا باید سرود

بالبییم الطبع روزی گر گذارت اوقات

فی البداهه یک غزل ، اندر سخا باید سرود

شاعری روغن نباتی خورچواندر شعر ماند
گفت بیتی شعر را در سالها باید سرود
گرم دیح کس بگفتا شاعر و لطفی ندید
نیست جای شکوه قدری نامز باید سرود
گر بزرگان شعر ما را عیب گیرند عیب نیست
شعر تفریحی چو باشد بی ریا باید سرود
« سید رضا، بایسوآدی اش چا خوش سفیده گفت:
مدح و توصیف بزرگان را جدا باید سرود.



فصلی

بهار آمد چو گل برگلش و گلزار میخندم
 مثال گلرخان با عشوه و اطوار میخندم
 که از دست طلبکاران مثال ابر میگیرم
 گهی با چشم تر بر وصله شلوار میخندم
 که از دست زن پیرم خیال خود کشی دارم
 گهی بر خانه بی در و بی دیوار میخندم
 خدا را شکر ماشین نیست ما را و نه بترینش
 شود نرخ طلا بر طالع بیدار میخندم^(۱)
 بی اندر شگفتم از ربا و پول صرافی
 رود بر کعبه حاجی بر تن بیعار میخندم
 زمین مسجد و موقوفه و اطراف قبرستان
 شود تاراج بر این مردم دیندار میخندم
 امان از آن زمان شاعر میان شعر و ماند
 چنان مخلص که بر این کاغذ و خرد کار میخندم
 قیاس شعر ما نتوان کنی با حافظ و سعدی
 حقیقت بنده ام بر این رقم اشعار میخندم
 به هنگام سرودن ، سدرضا ، با چشم تر گفتا
 ز کم بختی خود برگنبد دوا میخندم

//////////

« غیب گوی »

چشم هر کس نبیند او کور است	آسمان آبی و نمک شور است
هر درختی که هست نیست چنار	سبزه سبز است و دیلمه یگار
اسم ماشین بارکش باری است	آب در رودخانه ها جاریست
هر کسی بچه وار شد مرد است	چون زمستان شود هوا سرراست
سه سه کیلو معادل ساعن است	هر که شد حامله ز جنس زن است
غیب گویی چه ساده است بگو	غیر از اینها هر آنچه هست بگو
بین خسرو و نوح و رس جنگ است	پای هر کس که می شلد لنگ است
جای چایی همیشه در قوری است	هر که تریاک داشت و افوری است
شب به بالای آسمان ماه است	هر که خواند کتاب آگاه است
مرگ هم پالکی نابودی است	هر که سیگار میکشد دودی است
آب از آبپاش می پاشد	گچ همیشه سفید میباشد

همچو « سید رضا » تو غیب بگو

نیک را نیک و عیب و عیب بگو.

« شیر مرغ و جان آدم »

شیر مرغ و جان آدم در جهان گندم بود راندن آدم ز جنت با عیش گندم بود
آرد را کف مال چون کردی شود آن شیر مرغ آرد را چون نان کنی جان در تن مردم بود



غیبتگویی

کار دنیا خراب می بینم	جمله در انقلاب می بینم
نقشه دشمنان ایران را	باز نقش بر آب می بینم
یکینه شرق و غرب در قلب	مردوزن، شیخ و شاب می بینم
دشمنان پلید قرآن را	سخت در پیچ و تاب می بینم
در جمال خمینی، آگاه	طلعت بو تراب می بینم
شور عشق حسین را بخدا	در رخ آن جناب می بینم
خشم آن را د مرد دوران را	دست و پا در طناب می بینم
کارتر را به قصد ملت ما	هارتر از کلاب می بینم
در سنج بدست مزدوران	کشته هایی حساب می بینم
جای صلح و صلاح در دنیا	توپ و تانک و خشاب می بینم
به تلاطم در این زمانه پست	ماه، نجم، آفتاب می بینم
مسلمین را که عاشق دینند	در طریق صواب می بینم
بر سر قبر دشمنان پلید	پشگ جای گلاب می بینم
بچه های دو ساله را دائم	با پدر در عتاب می بینم
بین دانشجو و چاق بدست	امرونی و خطاب می بینم
آسمان سیاست دنیا	قیره گون از سحاب می بینم
بانوان عزیز دوران را	در حریم حجاب می بینم



از برای سیاست ایران
 بر رخ شوم انور السادات
 شخص صدام را که چون شمر است
 تن او را در آتش کفران
 دل مردان پاکدین عراق
 کارگرهای آن دیار همه
 بعد از اینها امام آخر را
 باز «سیدرضا» به بستر خویش
 دورهٔ انتخاب می بینم
 گردی از اضطراب می بینم
 از حکومت جواب می بینم
 سوخته چون کباب می بینم
 غرق در التهاب می بینم
 مایل اعتصاب می بینم
 پای اندر رکاب می بینم
 خفته ام مست و خواب می بینم

چشم بسته چه غیبه‌ها گفتم
 حسنها را و عیبها گفتم.

«شاعر پر حرف»

اگر عمری میان برف افقی
 چو پیغمبر که دارد صبر بسیار
 به سختی دست و پایت بسته‌انگه
 به دریایی وسیع و ژرف افقی
 از آن «سیدرضا» خوشتر که روزی
 به گیر شاعری پر حرف افقی.



« غزل روز »

گرچه دشمن هنوز کین تو را است

حاسد و حقه باز و پیروز است

و آن ابر قدرت دغل ما را

همچنان قوز بر سر قوز است

گرچه مستضعف پریشان حال

زار و محروم مثل دیروز است

گرچه دشمن بیاری دونان

پشت گرم است و آتش افروز است

همچنین آن منافق رسوا

بی ثبات و دورنگ و مرموز است

الغرض با تمام این اوصاف

باز هم انقلاب پیروز است

غم مخور و سید پریشان حال

بعد اسفند عید نوروز است .



تک سیتی :
شیخ گفنانا نت آجر میکنم گفمش مری شکر می کنم .



«فرق خرد با آدم نفهم»

مرد نابخرد به دنیا از الاغان کمتر است^(۱)

خروج نامیش ای پسرکین ناخلف تنگ خراست
چند روزی گر خراز یک ره بری علامت کند

این بشر صد سال گرزین ره رود خیره سر است
چون الاغی را کنی زیور به گردن بگسلد

این ز خرد بدتر چرا پابند زیب و زیور است
خرچو مشتی جو خورد خروارها جومی برد

آدم نادان همیشه^{شسته} اش غراب و خور است
این بشر با آنکه دارد راهبر ره گم کند

خرد بود ما فوق او چون رهروی بی هیر است
قدر خرا بشکنی چون نامش بر ندان نفی

خرد از انسان نفهم و خیره سر بالاتر است
شعر را در پیش اهل حکمت و عرفان بخوان

آدم نادان چه داند کین خرف یا گوهر است
شعر من «سید رضا» خرد را کند خشنود لیک

بر دل نادان لگی چو بیشتر گداز است^(۱)

أَمْ تَحْسَبُ أَنَّ أَكْثَرَهُمْ يَسْمَعُونَ أَوْ يَعْقِلُونَ إِنْ هُمْ إِلَّا كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ سَبِيلًا
یا پنداری که بیشتر ایشان می شنوند یا یا بد عقل نیستند ایشان مگر مثل چهارپایان بلکه ایشان گمراه ترند

«آیه ۷۷» سورة: الفرقان

قسم نامه

قسم یارب به دلهای شکسته
 به آوای سحر خیزان خسته
 به شیخ و زاهد عمامه بر سر
 که دایم بر سر سفره نشسته
 به این مردم که در مسجد دمام
 ترا گویند کفران دسته دسته
 به آن سید که اندر باغ مردم
 خورد آلوچه را با برگ و هسته
 به آن میخواره ای کز خوردن بی
 نموده توبه ها اما شکسته
 به آن یاری که در چارشنبه سوری
 ز روی آتش ابنوه جسته
 به آن حاجی دزدی کوبه عمرش
 هزاران سبحه را از هم گسسته

بده «سید رضا» را روز پیری
 عصاکش نو عروسی دست بسته.

کاسب بازار

اگر عمری به قعر نار افتی

چو خرنالان به زیر بار افتی

شب دامادی خود پیش همسر

نبرده لذتی از کار افتی

اسیر عقرب جرار افتی

بن چاهی عمیق و تنگ و تاریک

به گیر کاسب بازار افتی

از آن سید رضا خوشتر که روزی

« درته چاه »

مثل بیژن درته چاه عمیق افتاده‌ام

درته چاه عمیق ای گل به ریق افتاده‌ام

ای منیره یک طناب موی تاب افکن بچاه

تا که بینی بی انیس و بی رفیق افتاده‌ام

درته چاهی که دیو از آن گریزان می‌شود

بی طیب و بی دوا و بی شفیق افتاده‌ام

دشمنم گوید که در آنجا بمان تا دق کنی

الامان جایی که می‌خواهد رفیق افتاده‌ام

دست بردامان تا ازین چاه آریم برو

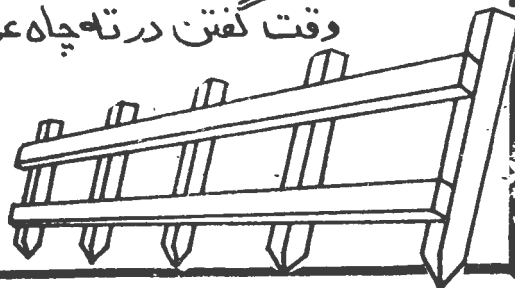
در خدا جویی اگر دور از طریق افتاده‌ام

قافیه هر چند می‌گردد غلط گویم ولی

بسکه دارم دلهره در جیغ جیغ افتاده‌ام

این غزل هر چند باشد آبکی «سیدرضا»

وقت گفتن درته چاه عمیق افتاده‌ام.



«تابه کی باید تحمل کرد!»

الهی خیر از عمرت نبینی، قهوه‌چی باشی
گل از باغ مراد خود نچینی، قهوه‌چی باشی
شبی در قهوه‌خانه میهمانت گشتم و دیدم
به جای مرغ داری زاغ چینی قهوه‌چی باشی
چلو دادی مرا، لیکن بدیدم فضل‌ه ای در آن
از این کارت الهی خیر نبینی قهوه‌چی باشی
خرشت قیّمه ات ترشیده بود، ای خاک بر فرقت
کلم بودش به جای سیب زمینی قهوه‌چی باشی
ولی از گشتگی هر زهرماری بود من خوردم
ظروفت بود روحی جای چینی قهوه‌چی باشی
چو خوردم آن غذا، صورتحسابی را بیاوردی
دماغم خورد از وحشت به بینی قهوه‌چی باشی
خوراکی سفت و یک نان فطیر و چای جوشیده
دو صد تومان چرا؟ نیلی یعنی قهوه‌چی باشی
بود رفتار تو بارهگذرها، غیر اشسانی
الهی خیر از عمرت نبینی، قهوه‌چی باشی.

«مسی مسی جبیلے قم قم»

من سلسله جنبانم هی هی جبلی قم قم
سر حلقه رندانم هی هی جبلی قم قم
سر مست و غزل خوانم هی هی جبلی قم قم
مدهوشم و حیرانم هی هی جبلی قم قم
من «سید» کاشانم هی هی جبلی قم قم
چون غول بیابانم هی هی جبلی قم قم
در محفل درویشان دارای کراماتم
شال کمرم باشد هر لحظه کراواتم
در پیش نکو رویان حیرت زده و ماتم
کرگوش فلک کرده آوای مناجاتم
من «سید» کاشانم هی هی جبلی قم قم
چون غول بیابانم هی هی جبلی قم قم
باشیخ ریا هرگز در شهر نمی سازم
من نرد وفا با هر شیاد نمی بازم
با اسب مراد خود بر خلق نمی تازم
بر طبع بلند خود هر لحظه نمی نازم
من «سید» کاشانم هی هی جبلی قم قم
چون غول بیابانم هی هی جبلی قم قم

تسبیح نفی گیرم بردست که ملائم
 قرآن تنهم بر سر کز مردم تقوایم
 در مدرسه غیر از می اید و ست نیمایم
 جز میکرده رندان هرگز نرود پایم
 من «سید» کاشانم، هی هی جیلی قم قم
 چون غول بیا بانم هی هی جیلی قم قم
 من گرگ نفی باشم تا پاره کنم بره
 بر پای درخت دین هرگز تنهماره
 گر پرت کند من را دشمن به ته دره
 تمذیح نفی گویم اندازه یک ذره
 من «سید» کاشانم هی هی جیلی قم قم
 چون غول بیا بانم هی هی جیلی قم قم
 القصه چنین مستم از باده ربانی
 فارغ ز هوسهای ویرانگر شیطانی
 در دیست مرا در دل هر چند که پنهانی
 هرگز نشوم مأیوس از درگاه یزدانی
 من «سید» کاشانم هی هی جیلی قم قم
 چون غول بیا بانم هی هی جیلی قم قم



«قطعه نکاهی»

حافظ رحم الله علیه از سر طر

در شعر اثر گذاشت از شاخ نبات

تفسیر چنین حرف اگر میخواهی

بشنو ز من ای ببری ز کلّ شهوات

منظور ز خواجه بود آن شاخ که هست

شیرین چون نبات و حامل آب حیات.

«غرغر مادر زن»

به زیر توده ای از آهن افتی

اگر عمری به کنج گلخن افتی

اسیر و خسته و خنین تن افتی

میان کندوی زنبور عمری

توبی شلوار و بی پیراهن افتی

میان کوچه و بازار صد سال

به گیر غرغر مادر زن افتی

از آن «سید رضا» خوشتر که روزی

«زاهد بی مایه»

ز مرگان خاکهای کوچه روی

اگر عمری ز دست فقر مویی

دو صد فرسنگ ره بر خاره پویی

به پای زخم دار و صدمه دیده

غذا از سفره بدکاره جویی

برای سد جوع خویش دایم

که مدح زاهد بی مایه گویی

از آن «سید رضا» صد بار خوشتر

«زمانه فر تو خر»

دلی به سینه مرا هم چو شعله سوزان است
که باعث غم جسم است و دشمن جانست
کتاب برّه و مال و منال هر کس داشت
ادیب و زاهد و دیوانه اش تا خوانست
تحمّل دل عاشق به جور معشوقات
در این زمانه ددیش ز مشت و سندانست
چکامه ها همه چون آب رود کارونست
قصیده ها همه مانند بند تنبانست
دو بیت شعر هر آنکس که داشت در خاطر
در این زمانه خر تو خری سخندانست
هر آنکه حرف حقیقت سر زبان آورد
بیای دارچو منصور یا به زندانست
بگو هر آنچه که «سید رضا» سخن داری
شکم که سیر بود شعر گفتن آسانست.

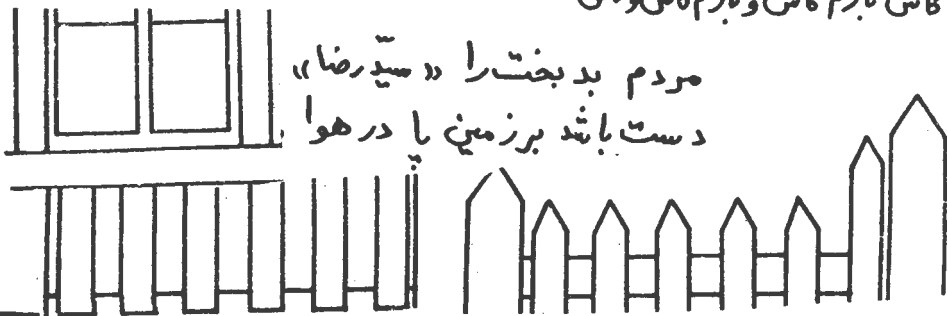


گربه ملا

داشت ملا گربه ای پروار و چاق
گربه ای شیطان هیچ پر خور دله
روزی آمد گربه هنگام ناهار
مع معو معو معو معو معو
هر چه ملا نان به او داد و پنیر
لقمه لقمه خورد نصف مادر
دید ملا نصف قاتق شد تمام
عاقبت ملا نشست و نگر کرد
سفره را یکجا بصوی او کشید
طعنه زد بر گربه و گنت ای معو
این حکایت را بود صد اقا
در میان این گروه و آن گروه
کاش اینان باشند و ما شوند
کاش مستکبر نماید بی غرض
کاش با ما سازد آن سرمایه دار
کاش بازم کاش و بازم کاش و کاش

بی حیا و دم کلفت و قلیچاق
نق نقو بی خاصیت کم حوصله
کرد باغونا معوها را قطار
لقمه ای چوپیم بده بی گفتگو
خورد و شد بدتر در این خوردن دلیر
در معو کردن ولی شد خیره تر
باز گربه لقمه می خواهد مدام
چاره اندیشید و فکری بگر کرد
خود عقبتر رفت و بر زانو خمید
بعد ازین ملا تو باش و من معو
بی برخی ریزه ها و چاقوا
که عوض سازند جای گاه و کوه
مدتی هم گربه ملا شوند
جای خود با جای مستضعف عوض
یعنی او گردد پیاده ما سوار
ده یه صهار آش و در این فکر باش

مردم بد بخت را «سید رضا»
دست باشد بر زمین یا در هوا



«بچه یکی یک دونه یا خل میشه یا دیوونه»

همسایه دست راستمون یه بچه نترداره
از اداها و اطوارش دلی زغصه پر داره

ورد ز بونش همه جا هی پیرو بخور داره
اگرچه هفده سالشه قزق مت شتر داره

یک مثل است از قدیم که سید ما میخونه

بچه یکی یک دونه یا خل میشه یا دیوونه

گاه میگه که زن میخوام غرمیز نه به مادرش

توی کوچه هی میکشه موی بلند خواهرش

فحش بلن بلن میده بر پدر و برادرش

من نمیدونم چی میشه این پسر خل آخرش

یک مثل است از قدیم که سید ما میخونه

بچه یکی یک دونه یا خل میشه یا دیوونه

گاه میگه من مذهیم گاه میگه من سیاسیم

گاه میگه دست چپیم گاه میگه دست راستیم

هی داد و فریاد میزنه دیلمه کلاسیم

گاه میگه من زلفیم و گاه میگه کله طاسیم



بچه یکی یک دونه یا خل میشه یادیوونه
 شب که میشه رو پشت بوم مثل خر عمر میکنه
 شعرهای «سید رضا» رو میشینه از بر میکنه
 چادر نماز نته شو بر میداره سرمیکنه
 شب که خوابید صُب که باشد خت خوابو تر میکنه
 یک مثل است از قدیم که سید مایخونه
 بچه یکی یک دونه یا خل میشه یادیوونه
 همسایه ها رو دمدم با رفتارش عذاب میده
 توی محله روز به روز دسته گلی به آب میده
 سؤال ازش چون میکنی با ناسزا جواب میده
 فحش گهی به پهلوی گاه به انقلاب میده
 یک مثل از قدیم که سید مایخونه
 بچه یکی یک دونه یا خل میشه یادیوونه
 خدا کن این پسر آدم و سر به را بشته
 حرفای خوب خوب بنزد از بدیها جدا بشته
 اهل صفا و راستی یکباره مثل ما بشته
 حرفای پوچ و ول کنه با غزل آشنا بشته
 یک مثل است از قدیم که سید مایخونه
 بچه یکی یک دونه یا خل میشه یادیوونه

«فکاهسی تخمی»

چهره یار بنده گلگونست	همه داشتند این صنم چون نیست
بسکه پتیاره است میگویند	لا ابالی چاله میدوئی ست
فرش در زیر پای او قالست	فرش در زیر پای من گونست
از من آب حیات میخواهد	گوی اسکندر راست و مقدونست
گلستان جمال وزیربائیست	بوستان وقار و موزونست
گرچه باشد مقیم در کاشان	لیکن از بچه های تهرونست
از قضابین مردم این شهر	مثل گاو سفید پیشونست
عشق من گرچه روبه کاستنست	حسن او لیک روبه افزونست
میدهد خمس از عقب مارا	این هم از شیوه مسلمانست
چیفتش میدهم که یک بزند	آخر این شوخ چشم افیونست

باز پسید رضا، فکاهی گفت
غم ز دل های اهل کاشان رفت .

مستس شوخ صنم

ای شوخ صنم عینک چشمت را بنازم
بامن به جفا کوش که خشمت را بنازم
چون سرو ترا قامت و چون ماه ترا روی
چون روز ترا نامی و چون شام ترا موی
چون آب ترا نور و چنان نار ترا خوی
بامن بنشین زان لب چون غنچه سخن گوی
ای شوخ صنم عینک چشمت را بنازم
بامن به جفا کوش که خشمت را بنازم
چون عینک چشم تو فرود آمد و بشکست
بند دل من گویی از این واقعه بگسست
تقصیر خودت بود ایا دلبرک مست
کس شیشه نمی برکف بد مست نداده ست
ای شوخ صنم عینک چشمت را بنازم
بامن به جفا کوش که خشمت را بنازم
رخصت بده لغتی بهکم آن لب شیرین
از اهل کرم هست روا بزل بمسکین
جان در عوضش هدیه دهم ای گل نسرين



گفتی تو که تا آن نذهی من ندهم این

ای شوخ صنم عینک چشمت را بنازم

با من به جفاکوش که خشمت را بنازم

من سیدم و خمس از آن لب بده بر من

یک جرعه از آن جام لبالب بده بر من

یک بوسه هم از نرزه غنغب بده بر من

خواهی نذهی روزی یا شب بده بر من

ای شوخ صنم عینک چشمت را بنازم

با من به جفاکوش که خشمت را بنازم

تا جان به تنم هست ثنا خوان تو هستم

من کشته فحش از لب خندان تو هستم

فحش بده چون راضی از احسان تو هستم

من مرده دشنام دوچندان تو هستم

ای شوخ صنم عینک چشمت را بنازم

با من به جفاکوش که خشمت را بنازم

ای من به فدای لب سرخ نمکینت

کفر سر زلفت هم و هم دین نوینت

چون موی میان تو و چو ز لوه سُرینت



هم عاشق آن هستم و هم طالب اینست
 ای شوخ صنم عینک چشمت را بنازم
 بامن به جفا کوش که خشمت را بنازم
 گریبیر شدم باز گرفتار هوایم
 هم کرده ره راست و در راه خطایم
 پیش تو ندارد دگر ار رنگ حنایم
 بامن تو جفا کن به جفای تو رضایم
 ای شوخ صنم عینک چشمت را بنازم
 بامن به جفا کوش که خشمت را بنازم
 گفتا که برو «سید» بیشترم حیا کن
 پایت لب گور است برو ترک خطا کن
 گفتم که مزن لاف بیا عشق و صفا کن
 یک بوسه بمن بخش و کم این چون و چرا کن
 ای شوخ صنم عینک چشمت را بنازم
 بامن به جفا کوش که خشمت را بنازم



فکاهم «مثنوی خوابنامه»

خفته بودم شبی به بستر نرم

شکم سیر بود و جایم گرم

نالهای خواب رفتم و دیدم

ماجرایی که سخت خندیدم

خواب دیدم که دختری زیبا

بوسه می زد مرا به دست و به پایا

لبش از غنچه بود نازکتر

طعنه میزد به کاسه شکر

در بغل نالهای گرفتم سخت

آن پری را که بد خیالش تخت

بوسه ها بر لب و دهان زدمش

بی شمار و یکان یکان زدمش

خواستم تا که کار ساز کنم

راه صعب العبور باز کنم

خیز سیدرضا دگراز خواب

که یکی گفت در کمال عتاب

متکایی و سخت خندیدم

جستم از خواب و در بغل دیدم

از توای بی سلیقه بیزارم

گفت آنکس که کرد بیدارم

توی سوراخ متکا کردی؟

بعد عمری که التجا کردی

«فکاهی تخم»

دوست من سرود و غنچه لب است - متنفر اگر چه از ادبست
 قسمت من ز نخل قامت او همه شب تا دم سحر رطب است
 میل دارد به حرف انجوتی هر جوانی که مثل او عذب است
 هر که حسن در جلو باشد حسن این شوخ چشم در عقب است
 نام فامیل او پیرس ولی گویمت نام کوچکش رجب است
 به فن شاعری نمی پیچد در فن شعرا و زبیبخ عرب است
 از من این گونه شعرا گفتن گر چه ای شاعران بسی عجب است
 چه کنی چون که طایر طبعم مست از آب چشمه عنب است

چونکه «سید رضا» سرود چنین

هر که کف بهرا وزند جلب است.

«فکاهی شاعران»

شاعران درزند اگر از یکدگر مضمون هم مثل آن باشد که بگذارند دایم ک... هم
 این جماعت بینشان مهر و وفا موجود نیست تشنه می باشند دایم در جهان بر خون هم
 بی سبب دعوا سر اشعار یکدیگر کنند کاش میبودند گاهی لیلی و مجنون هم
 ناسزا بر یکدیگر گویند در هر انجمن نیستند این شاعران یکمرتبه مهنون هم
 شاعری از شاعر دیگر هو گوید خوبتر آندورا خوانند رندان لوطی و میمون هم
 بزد کردم این زمان بر شاعران «سید رضا» خاصه آنانی که کش رفتند از مضمون هم

سید ضیاء چنانم سید رضا چنینم

نه روم روم روم نه زنگ زنگ زنگ

بادشمنان به کینم بادوستان به جنگم

که مثل بره آهو گاهی چنان پلنگم

که چون خمیر نرمم که سخت مثل سنگم

نه پای بند کفرم نه پای بند دینم

سید رضا چنانم سید رضا چنینم

که منکر جهنم که منکر بهشت

گاهی مقیم مسجد که ساکن کنشتم

یکوقت مثل طوطی یکوقت زاغ زشتم

القصه پنبه کردم هر چیز را که رشتم

نه پای بند کفرم نه پای بند دینم

سید رضا چنانم سید رضا چنینم

که مدح اولیا را گویم گاهی فکاهی

که مایل سفیدی که عاشق سیاهی

یکوقت در ره حق یکوقت در تباهی

شهرت رسیده من را از ماه تابمهای

نه پای بند کفرم نه پای بند دینم



«سیدرضا» چنانم، «سیدرضا» چنینم
 گاهی دعا به مسجد خوانم گاهی به خانه
 یکوقت هم دعا را گویم که شد فسانه
 گاهی به قصد مکه گردیده ام روانه
 که شعر هجو گویم که شعر عارفانه
 نه پای بند کفرم نه پای بند دینم
 «سیدرضا» چنانم «سیدرضا» چنینم
 گویند شاعران را دیوانگان مضطر
 که بزدلند و ترسو که عاقل و دل‌آور
 رأی عوام این و رأی منست دیگر
 شکر خدا که شاعر هرگز نمی‌شود خرد
 نه پای بند کفرم نه پای بند دینم
 «سیدرضا» چنانم «سیدرضا» چنینم
 یارب چرا چنینم یارب چرا چنانم
 چون دیگران خرم کن یا اینکه گیر جانم
 من زندگی به اینسان دیگر نمیتوانم
 ظاهراً اگر چه بپرسم در فکر، بوجوانم
 نه پای بند کفرم نه پای بند دینم
 «سیدرضا» چنانم «سیدرضا» چنینم.

«فکاهسی»

دیگر نه مدح این و نه تکذیب آن کنم
 حاضر نیم که نیک و بد کس بیان کنم
 شعری که نفع ما نبود هیچ اندر آن
 بیخود چرا که وقت گران صرا آن کنم
 شعر و غزل به سفره ما نان نمی شود
 باشد ز کسب و کار مگر فکریان کنم
 دیگر فریب کس نخورم بنده حقیر
 فرمان عقل هر چه که باشد همان کنم
 هر که که خون پاک شهید آورم بیاد
 لعنت به شاه دزد و یزید زمان کنم
 سرقت نمود ثروت ایران و ملک جم
 لیکن دروغ گفت چنین و چنان کنم
 اندر مزار کوروش مسکین به نغره گفت
 آسوده خواب گور تو آتش فشان کنم
 کشف حجاب کرد رضا خان بی پدر
 اسلام خوار و خاک بفرق زمان کنم
 چون هست مسلک که مساوست مردوزن
 تخت و برهنه زن به خیابان روان کنم
 «سید رضا» ز شعر فکاهی شهر شد
 گفتا ز شعر خویش چنین و چنان کنم

«نگاه سب»

ز بدبختی من بیچاره هم دارای ماشینم
 گهی اندر صف نفتم گهی محتاج بترنم
 نه ضد انقلابم من نه شیخ انقلابیم
 من آن آزاده انسانم که پاینده بر این دینم
 نه مستضعف نه مستکبر نه تریاکی
 نه مساوکی نه عجلادم همان بدبخت دینم
 شود هر روز افزون وصله ای پر پاره شلوام
 ز رنگ زرد من هر کس شناسد بنده مسکینم
 نه پودر رختشویی هست در منزل نه صابون
 لباسم عین پالانی است از بس چرک و چرکینم
 زمری گرفتارم معجز روغن نباتی بین
 اگر چه عین این اعجاز را هر روزی بینم
 اگر گویم چرا نان شد گران قند از چه روکم شد
 شوم اعدام یا محبوس در زندان اوینم
 شد قرعایت لیکن بکس گفتن نمی باید
 نهاده زندگی بردوش از بس یار سنگینم
 بگفتم، سید رضا چونی کشید آهی ز دل گفتا
 من آن دیندار دیروزم که میگویند بی دینم.

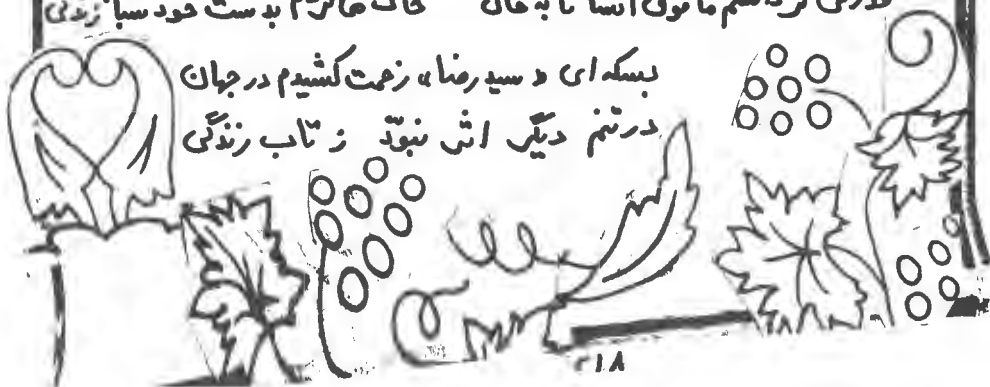
«کتاب»

پندۀ نئی را ایمان دارد کتاب عالمی در خود نهان دارد کتاب
چشم و گوش دل تو بگشائی اگر یک می بینی زبان دارد کتاب
جاد و صامت بلی هرگز هست در حقیقت روح و جان دارد کتاب
از برای جستجوگر در نیل هدیه نئی جادوان دارد کتاب
ای جوانان رزق و مازع از زمین تا آسمان دارد کتاب
بر خلاف عالمان بی عمل انس با پیر و جوان دارد کتاب
نور دانش، حل مشکل، رفع جهل بهر آن که ارمان دارد کتاب
هست (سید) اگر چه محروم از لوازم لیک در سینه نهان دارد کتاب

کتاب زندگی

تلخ باشد در مذاق ما شراب زندگی کاشکی هرگز نمی دیدیم خواب زندگی
تشنه ام، گم کرده راه وادی عشق ولی در کمال تشنگی سیرم ز آب زندگی
صفحه ای از شرح حال ما بلا مذاق نبود بهر عبرت منعکس اندر کتاب زندگی
در بیابان عدم پیوسته می آید بگوش می نرید راه پیمایا شراب زندگی
قدرتی گر داشتم مانوق انسانا تا به حال خاک می کردم بدست خود شبان زندگی

بسکه ای «سید رضا» زحمت کشیدم در جهان
در تنم دیگر اش نبوده ز تاب زندگی



نگاهی سؤال و جواب

گفتم به حکیمی که چرا این همه کشتار

در کشور پهناور ایران شده بسیار

از صلح نمانده است اثر در همه اعصار

دانم به تزاغند همه مردم ادوار

گفتا بمن آن مرد وفا پیشه هشیار:

تا چرخ فلک بر سر دوره هر روز همی طوره^(۱)

گفتم ز چه رودست هم خلق شده تنگ

دانم سر هر کوچه و بازار بود جنگ

جز نغمه کو کو نرزد مرغ خوش آهنگ

کو آن همه علم و ادب و حکمت و فرهنگ

گفتا که ایا سید لامذهب الدنگ

تا چرخ فلک بر سر دوره هر روز همی طوره

گفتم ز چه رو عاطفه آئین بشر نیست

سر تا سرگیتی به جز از فتنه و شر نیست

افسار مگر چاره گر این همه خرنیست

ما را به خدا نقت نه و قند و شکر نیست

گفتا مگر از فتنه دنیات خبر نیست

تا چرخ فلک بر سر دوره هر روز همی طوره ←

(۱) همی طوره

گفتم چه کنم چاره نشانم بده امروز
 امروز من خسته شده بدتر دیروز
 کافر شده بر ملت ما قوز سرقوز
 بس گریه نمودیم نمانده است یک وپوز
 گفتا که ایا مردک بد طینت پفیوز
 تاجرخ فلک بر سر دوره هر روز همی طوره
 این جمله شنیدم چو از آن عارف آگاه
 گفتم تو نشانم بدهی راه گراز چاه
 هجوت کنم و شعر سرایم بد و بیراه
 خندید نه خندیدن کوناه که قاتقاه
 گفتا برو ای سید بد طینت گمراه
 تاجرخ فلک بر سر دوره هر روز همی طوره .

«قطعه»

شد انقلاب و شاه فرارید و بعد از آن
 افعال زشت مردم ایران حسن نشد
 گفتند شاه کفن شود ایران وطن شود
 دیدیم شاه کفن شد و ایران وطن نشد



« غزل طرز »

حاجی دغا عامی و نادم ز حج آمد

در بیت خدا از ره کج رفت و کج آمد
در موقع رفتن چو یکی مرد سخا بود

برگشت و لمی و ده چه بخیل و سمج آمد
نزد شعرا حج وی اینگونه اثر داد

بردند خری در ری و از سنگلج آمد
این انجمن ما چه مکانی است که در آن

هم کور و کروه هم کچل و هم فلج آمد
شد قافیه همچون دهن یار و دلم تنگ

المنة لله که بیتی فرج آمد
بیچاره اگر مسجد آدینه بنا کرد

یا سقف فرو ریخت و یا قبله کج آمد
« سید » تو ازین شعر که گفتی شعرا را

از بسکه خنک بود غم و درد و لج آمد



یک بیتی :

من هلو را پوست کنده میخرم

گر تو بهتر میخوری بستان بخور.

« غزل طنب »

هر شب و روز ارتزاق از دود مطبخ می‌کنم
تا نرزد آبرو پیوسته بخ بخ می‌کنم
زندگی بر من جهنم گشته از دست عدو
زین جهت در شعر خود تکذیب دفع ^{میکنم}
کفر می‌گویم به هر جا می‌روم چون کافران
دوستان را گرچه زین کردار برخ می‌کنم
امر بالمعروف و نهی از منکرم زاهد مکن
سوزن خود را بدست خویشتن نخ می‌کنم
شاعر بی تربیت گوید مرا در انجمن
گری خوانی شعرای سید رضا بخ می‌کنم.

« غزل »

می‌روم در کوی آن متحاکم احسانم کند غم براند از دلم مهر فراوانم کند
می‌روم در سوی او پای جان و صدامید تا سر الفت بگیرد شاد و خندانم کند
می‌روم با صد شغف امشب سراغ دلبری آتشین لعلی که با یک بوسه تمام کند
می‌روم تا نوشم از ختم و مالش جرعه ای بلکه زین پس فارغ از اندوه هجرانم کند
می‌روم ، سید رضا ، و ترسم آن آشوبگر
از عتاب خویش زین رفتن پشیمانم کند.



انتقاد

ایا شیوخ بیا ئید و چشم باز کنید
به گوشه ای بنشینید نارغ از غم دهر
جوان و پیر به بانگ بلند میگویند
در این زمانه کسی غیبت شما نکند
متاع زور و سیاست به در دنا نخورد
ز عمر کوفته خود تا سعادت ببرید
کسی متاع فریب شما نخواهد برد

نشانِ تهت و سید رضا «نی گردید
ز کارهای سیاسی گر احترام کنید

غزل

گر شبی آن شوخ با ما یاری شد بد نی شد
گاه گاهی مونس و غمخوار میشد بد نی شد
جای دل در سینه دارم آتشی از هجر دلبر
گر که او مشتاق بر دیدار میشد بد نی شد
مرغ زارم در قفس آوای غمگین داده ام سر
گر زمانی مسکنم گلزار میشد بد نی شد
از جفای آن پریو یار دارم غصه بسیار
جای غم گر شادیم بسیار میشد بد نی شد
هر کجا اومی رود چشم رقیبش هست دنبال
چشم دشمن گر چو چشمش تار میشد بد نی شد
از لب شور صمن «سید رضا» گر گاه گاهی
بانگ ما را هم این اشعار میشد بد نی شد.

« رباعی »

نه یاد زدوزخ و بهشت است مرا

نه میل به مسجد و گشت است مرا

با ساره رخی به باغ فین نشینم

کان گوشه گشت است و بهشت است مرا



آزاد دلی ز کفر و دین دارم من

تا بادۀ ناب همنشین دارم من

کم گوز بهشت چونکه بهتر از آن

در سایه سرو باغ فین دارم من



« سید » تو به باغ خویش راهبر دان

آمدش خلق عرصهٔ محشر دان

این آب که در چشمهٔ فین می بینی

بهتر ز هزار زمزم و کوثر دان.



تک بینی

خیمه جای دگر بزن گمونیست

که چمنزار شد بای تو نیست.



«رباعی»

هشدار که رنجه قلب مردم نکنی
غیر از سخن نکوتکم نکنی
چون پیر شدی عصای دانایی را
بردار که راه راست را گم نکنی.

«رباعی شیخ ریا»

آن شیخ ریا که طینتش باشد زشت
جز تخم نفاق و کینه در خاک نکشت
در مدت عمر خویش دائم گوید
تواهل جهنمی و ما مرغ بهشت

از میکرده تا ختم برون اسب مراد
رفتم به سراغ زاهد بد بنیاد
افسوس که شیخ با همه لاف و داد
جز درس ریا هیچ مرا یاد نداد.



بقیه : همکاری با حکیم عمر خیّام .

(دی کوزه گری بدیدم اندر بازار

برپاره گلی لگده می زرد سیار)

گفتم که ترا چه می شود؟ نالان گفت

ای وای ز مستاجر مردم آزار.

« رباعی »

دیدم صنی، لاله رخ در راهی

رخساره نموده بود همیون، ماهی

از خال لبان و غمزه های چشمش

بیهوده شدم، ز دل کشیدم آهی.

دختر عربا، پی کمین تو، منم

هر جا که قدم نهی، نهین تو منم

از کنج لببت، نرم گیاهی شده سبز

گندم بدرو، که خوشاچین تو منم.

بقیه: همکاری با عمر خیام

(هر ذره که در خاک زمینی بوده است پیش از من و تو تاج و تلیقی بوده است)
هر تازه جوان که پیر ظاهر دیدی در بند به زندان اوینی بوده است.

ایک جرعه می ز ملک کوئ بهست از تخت قباد و ملک طوس بهست
باشد چپ آنکه روز شب میگوید امریکا بدست و کشور روس بهست

آنکس که زمین و چرخ افلاک نهاد بس داغ که او بردل غمناک نهاد
ساواکی قبل تو مسجد میگفت لعنت به کسی که پا به ساواک نهاد

لازم آمدن نبود گرد و راسود وز رفتن من جلال و جلالت فزون
سیگار و نستون شده تحریم ولی که دل بکند این جماعت از دود

لازم رنج کشیدن آدمی خرد گردد قطره چو کشد بس صد در گردد
در زیر فشار این گرانی آدم دیوانه اگر نشد یقین خرد گردد

بزان می که حیات جاودان نیست بخور سرمایه لذت جوانیست بخور
بمأمور کمیناه گرزند شلاقت سازنده جو آب زندگانیست بخور

« همکاری با خیام »

ای آمده از عالم روحانی تفت حیران شده در بیخ و چهارشش و هفت
 نالان بسوی کشته خواهند برد گر شکوه کنی ز مصرف بودجه تفت

(چون نیست حقیقت یقین اندر دست نتوان به امید شک همه عمر نشست)
 برخیز بخوانیم به آوای بلند در رادیو و تلویزیون سانسور هست

در خواب بدم مرا خردندی گفت کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
 برخیز برو دم سفارتخانه چون مرگ بر آمریکا میباید گفت

در یاب که از روح جدا خواهی رفت در پرده اسرار فنا خواهی رفت)
 ای باد صبا به شخص سادات بگو جایی که برفت مم رضا خواهی رفت

گویند کسان بهشت با حور خوشست من میگویم که آب انگور خوشست)
 ما مورکمیته با شش میگوید شلاق زدن به طبق دستور خوشست

هیکی ویدی که در نهاد بشر است شادی و غمی که در قضا و قدر است)
 با چرخ مکن حواله کاندر ایران مردم گویند حیلۀ کار تر است

«رباعی»

«نشانهٔ ایمان»

«أَلَا يَمَانٌ عَلَى أَرْبَعِ دَعَائِمٍ، عَلَى الصَّبْرِ وَالْيَقِينِ
وَالْعَدْلِ وَالْجِهَادِ» «نهج البلاغه»

استوار است بر چهار ستون

سقف ایمان آدمی اولاد

استقامت، یقین و عدل و جهاد

این چهار از علی گرفتم یاد.

«رباعی خطاب به همسر...»

چندی پی عشق و کوی دلبر گشتم

یک چندهم از خواهش دل برگشتم

یابات ترا به ریش من بست آخر

افسوس ندانسته چنین خر گشتم.



معرفی شعرای انجمن ادبی صبا به می‌کاشان

«مصطفی فیضی»

«فیضی» که ادیب انجمن می‌باشد استاد غزل شکر سخن می‌باشد
عمریش دهد خدا به عزت که مدام در ملک سخن رهبر من می‌باشد

«علی شریف»

استاد «علی شریف» شیرین سخنست پس محترم و علیم و دلسوز منست
شمعیست که نور بخش مرا انجمن است چون باد صبا حیات بخش چمن است

«حسین عاطفی»

با «عاطفی» استاد سخن تیارم با رونق و پربها شود اشعارم
تسویق گذر مرا به بسرودن شعر ممنون جناب «عاطفی» بسیارم

«عباس حداد»

«حداد» که سرور سخنگویانست در شعر و سخن یگانه گشایانست
بسیار بگردند و نجویند دگر چون او که به جسم شعر ایران جانست

«محمد وارسته»



«وارسته» که شعر سبک هنری گوید در ملک ادب طریق صائب پیوید
با خواندن شعرهای بس موزونش ره در دل هر سپرو جوان می جوید.

«حبیب الد» خباز»

«خباز» که مدح آل یاسین گوید اشعار به سبک شعر پروین گوید
پاینده ملک شعر بادا که غزل گر کم گوید و لیک شیرین گوید.

«عباس» خوش عمل»

آن شخص که شعر او بسان عسل است
در انجمن صبای ما «خوش عمل» است
عمریش دهد خدا به عزّت مقرون
هم صاحب حسن خلق و هم اهل دل است.

«احمد مشجری»

آقای مشجری «که خوش گفتار است در مدح ائمه» صاحب اشعار است
«محبوب» تخلصش بود چون محبوب از گفتن شعرهای پر مقدار است.

«حسن سروی»

«سروی» که ز شاعران فین میباشد بسیار سخنور و امین میباشد
در گفتن شعرهای بسیار طویل الحق که کلام او متین میباشد.

«حسام شریف»

آقای «شریف» شاعر نیک کلام آن مرد که نام کوچکش هست حسام
با خواندن شعرهای موزون و فصیح بخشد به تمام شاعران لذت تام.

«سید علی اصغر صائم»

«صائم» که سخنور است موزون اشعار در باغ ادب گلی ست بیگانه ز خار
با خواندن شعرهای شیرین خودش برانجمن صبار غم بُرد آزار.

«صالحیان (ادیب)»

آقای «ادیب» مثنوی گو باشد دارای کلام نغز و نیکو باشد
در گفتن مثنوی جانسوز و فصیح الحق که مرید مولوی او باشد.

«عظیمیان بیدگل»

آقای عظیمیان که از بیدگل است شعرش همه وصف سبیل و روح گل است
در ساعز گفته های نغزش هم عقده از بهر تمام شاعران شهد عمل است.

« عزیزال... شکر ریز »

آمای « شکر ریز » که پس محبوب است دارای صدای دلکش و مطلوب است
هر چند که نیست شاعر و نغمه سرای انصاف که حسن انتخابش خوب است

« سازور کاشانی »

از باره شعر « سازور » مست شدم آنقدر که بیقرار و از دست شدم
گر نیست بدم کنون نگر هست شدم مفتون کلام دوست در بست شدم

« زمردی خواننده انجمن »

آمای « زمردی » که محمود بود دارای ستاره های مسعود بود
آوای خوشش شنیده و میگویم او وارث نغمه های داوود بود

« سروان میرجعفری رحامی »

رحامی که به میرجعفری منتسب است در موقع گفتن غزل فکر لب است
هر چند که نیست اهل کاشان اما او اختر آسمان شعر و ادب است



« جوان بگذرد »

ضمینان را ز ریخ و غصه در یاب	با عداد گردی زار بشتاب
« عیش و طرب بگشایان	که از فیض ازل باز ندر باب
سرا از خواب گران بردار بردار	نباشد اینچنان جای خرد و خواب
جوانی بگذرد چون برق از چشم	نماند در بدن این طفت و تاب
ببادا آفرین بیدار گردی	که بستی برده باشد بادر آب
بنای غم کند ویرانه چون سیل	شراب از خوانی باده ناب
مکن غم از محبت زانکه است	شده از دوستی محبوب احباب

پند

انسان اگر که پیر و دین خدا شود	از شرک و ز پرستی و شبت جدا شود
نیکست گریه برود راه مستقیم	کین ره و راه به خلد برین رهنما شود
محتاج او شود سالکین روزگار	هر کس به دین خانه پیران گدا شود
هرگز نیاز نیست به ملک و چشم کسی	که پادشاه کشور صبر و قنا شود
آزاده باشد و نرود زیر بار ظلم	در این طریق گریه و جوش فنا شود
بدین است آنگاه که به دولت رسد و سرور	فرستند آنکه در ره و بانگ خدا شود
لحظه که گشت مردم آزاده جهان	هنگام آنکه با فرق به دنیا شود
ای مدتی دروغ گو چه کند عاقبت	مشتد و جنگی خلا پیش و افتاد شود
چشم طالب و دوزخ مست خصم و پیک	تا مکن است اگر که ز اهل سخا شود

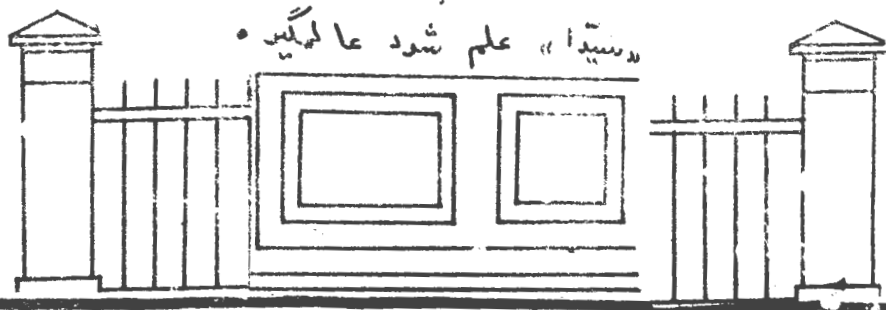
« پند پند »
 « پند پند »
 « پند پند »

علم

ای که هستی به جوان پاک ضمیر
 از بزرگان جوان خرده مگیر
 بدگمانی نکند مرد خدا
 ظن بد می نبرد پاک ضمیر
 نفس امّاره ترا بوالهوسا
 کرده در دام بلا سخت اسیر
 جود جز رنج به انسان ندهد
 خرم آن کس که خبیث است و بیصیر
 عقل و دانش به ثریا ببرد
 با خرد هست گرامی و فطیر
 بشر از علم شود صاحب قدر
 دانش و فضل بود ماه منیر
 راه مردان خدا گر برود
 نشود هیچ هنرمند حقیر

این جهان همهچیز جهان می گردد

«سید» علم شود عالمگیر •

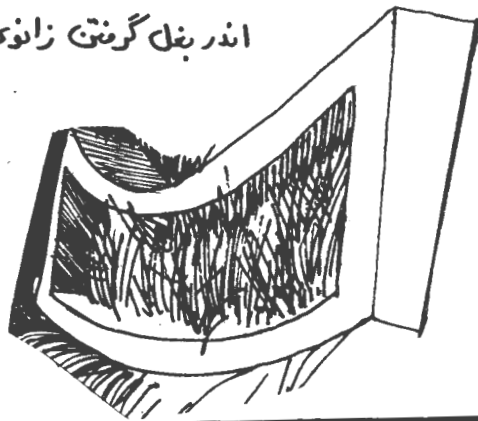


پند

دارا اگر نبخشد دیناری از مروت
 ما را چه غم که هستیم پیوسته مرد همت
 عزلت گزیدن ما عزت به بار آرد
 زیرا که نکریم خم زیر بار منت
 خواهد شد از ندامت بیمار غم هر آنکو
 سودی نبود و بگذشت عمرش بخواب غفلت
 پندی بخوان و جان آویز گوش خود کن
 چون یابمتی به دوران آزادی و فراقت
 بر بسته رخت ایوی ازین زمانه ما
 مهر و صفاد احسان امینت و عدالت
 ایدل مال و خاموش بنشین و پیش کن صبر
 خوبست بردباری نیکوست استقامت
 محافل نمی شود هیچ هم رنگ این جماعت
 باد شمع سبزه چون اشتباه باشد
 پس انتقام نبود از مردی و شهادت
 بر خلق تا توانی از روی مهربانی
 در این جهان فانی می کن هماره خدمت
 ای بی ادب به استاد خرده مگیر هرگز
 خرده به اوستادان چون باشد از حماقت

«سید رضا» برون کن از دل من که تنگ است

اندر بغل گرفت زانوی رنج و محنت.



پند

ای بشر از دانش و تقوای خود کامل شوی
زین دو گردوری کنی کامل نه بل جاهل شوی

گر که بادانا نشینی چهل گردد از تو دور
هم نشینی با عاقلان شو تا تو هم عامل شوی

گمراهان را دور گرداری ز خود ای باخرد
ذات یکتای خدا را بنده و قائل شوی

دل مصفا دار از مهر علی و آل او
تا فروزان از صفا و فیض و نور دل شوی

سعی میکنی تا که در این روزگار پرخطر
هر که اهل فضل میباشد و را مایل شوی

باش آن طوری که در بنم ادیبان چون روی
مسترم گردی و با حرفی نگو قابل شوی

پند « سید » را شنو گرداد پندی بس نگو
ای بشر از دانش و تقوای خود کامل شوی.



پند

دعوی بی جا ترا ای باخرد رسوا کند

مرد عاقل جان من کی دعوی بی جا کند

حبذا آن کو که گردد سالک راه خدا

راه علم و دانش و توفیق را پیدا کند

شخص خوش خلق و زبان کوچه گل فغان بود

آید از گلشن برون و جای درد لها کند

از ریا و مکرو فن های نهانی دور شو

عاقبت مشقت ترا این مکرو فن ها واکند

کشتزار آخرت دنیا است خرم آن کسی

حاصلی آید برای رحلت عقباً کند

سیرت یوسف بود بی مروتش کاندید جهان

شوری اخلاص از دست هر جا و انگری غوغا کند

مدتی را دای ای «سید رضا» پند بنگر

دعوی بی جا چه اوار عاقبت رسوا کند



غزل

در بجز عشق رفته و گوهر خنجریده ام تا بر وصال یار دل آرا رسیده ام
 از خود مران مرا که به هجران روی تو ز اغیار طعنه های فراوان شنیده ام
 ای برق غم برای خدایریشه ام مسوز مرغی شکسته بالم و در خون پییده ام
 آه از گف ولای رفیقان بی وفا در جای شهد زهر ملامت چسبیده ام
 هر سنگدل ز راه محبت نظر کند سوز دلش به زردی رنگ پریده ام
 ای عرش آرزوی من ای پادشاهی دل بر تو بسته ام ز جانی بریده ام

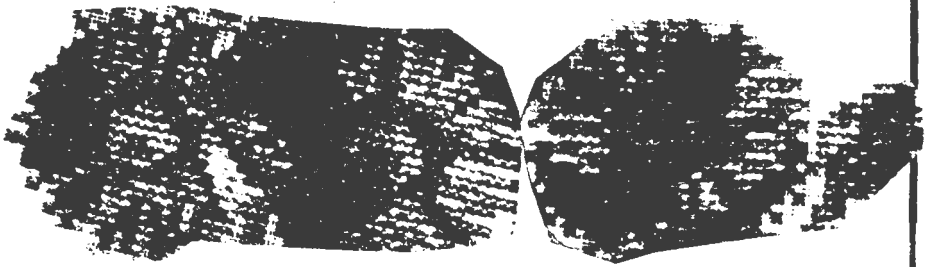
سید رضامنم که به عشق تو بارها
 پیراهن مپویری خود را دریده ام .



زن دانا

کی زن دانا ز رخ گیرد نقاب	که بود در فکر ت یوم الحساب
عامل آن دوشیزگان با عفاف	بی خرد آن دختران بی حجاب
ای جوانان تا به کی در بند نفس	از معاصی لحظه ای هم اجتناب
بال و پر بگشا و کن پروازها	در فضای آدمیت چون عقاب
ذره پرور باشی پس با مردین	شو به کوی حق پرستان آفتاب
گر عمل خیر است گوشیدن نکوست	ورنه آن باشد خطا و ناصواب
مست این دنیا چرای جان من	اندرین دیر خرابی چون خراب؟
تا به کی تعظیم بر نادان کنی؟	تا به کی بر سفالان گویی جناب؟
رهزن ایوان ترا سازد فنا	اوقتد جان تو زو در التاب
روحخوان پندی ز دانا یان دهر	روحخوان وصف نکویان در کتاب

پند پیران را همی در کار بند
همینان «سیدرضا» روز شباب •



قطعه

دل از بید فایان شکایت نماید	که ز آنجا ندیدم زمانی و فای
مروگرد این فرقه زشت طینت	که پیدا نگردد در آنجا صفای
ترا هست آرامش قلب و خاطر	اگر زین گروه دنی خو جدایی
مهر دست حاجت بر این جاست	که کسی را نبخشند برگ و نوایی
ندیدم ز آنجا به جز حرف و پویی	نخواهم ز آنجا به جز ادعایی
نه بر لب بیارند ذکر و ثنایی	نه دستی بر آرند مهر دعایی
نه بر مستمندی بخشند چیزی	نه لطفی به بی سرپرستی، گدایی

چو بد عهد هستند این قوم بد اصل
مخور غصه «سید» که داری خدایی.



اشعار تو

از چه نبود لحظه ای رفتارتو	طبق احکام الهی ای بشر
سرکشی، نامردی شد کار تو	چند روزی زندگی از روی چهل
هست برزاق همه دادار تو	می روی اندر پی دوان چرا
بوالهوس ز اعمال ناهنجار تو	بشکنه قلب امام رامت
مرد حق شو تا شود حق یار تو	از نگو کاری شوی با حق فرین
کرده پنهان ایند ستار تو	عیب مردم فاشی کردن تابه کی

مایه عز و سعادت در جهان
هست ای «سیدرضا» اشعار تو.



دست خدا

تا دست خدا پناه و یار است
تا صاحب همت بلندیم
سعی و عمل فزون ما نیز
هم چشم نیاز ما شب و روز
بدبخت کسی که در بر او
ما بپنده نکتۀ ای نگوئیم
گر صورت ما چو لاله سرخ است
ای ظالم سفلۀ باخبر باش
از جور و جفا و زشتی تو
روح همه از الم به تشویش
خلق ز شقاوت جگر خون
امداد به مفلسان گنه نیست

ما را نه به هر پلید کار است
کی طائر جان ذلیل و خوار است
اسباب سرور و افتخار است
بر لطف یگانه کردگار است
از کرده خود نه شرمسار است
ما را سخن نگو شعار است
از سیلی دست روزگار است
بکت با ضغناهی چه کار است
روز همه همچو شام تار است
جان همه از ستم نزار است
تنهای نحیف بی قرار است
یاری به یتیم هم نه عار است

در گردش چرخ سفلۀ پرور

«سید» به خدا امیدوار است»



مثنوی پند

حرف حق را بگوی و بیم مدار
چشم را سوی زر و سیم مدار
هر که بر خلق گشته راهنما
نهد بی جهت به کس فتوا
سالکان جز ره خدا نروند
گرد افعال ناروا نروند
هر که غیر از خدا سخن گوید
جز ره جیل را نمی پوید
حق پرستان هماره جاویدند
زانکه گرد خطا نگردیدند
همچنان خجرو میثم تمار
همچو سلمان و بوذر و عمار
تا خدای کند خدا، هستند
چون بزرگان دین قدم بردار
نفس اما ره ات کند رسوا
چند آخر روی پی عصیان
رو بخوان سوره ای که دارد نام
رخش کبر و ریا چرا تازی
دور تاکی ز دوستان هستی
گاه گاهی به دیدن خویشان

دین خود را به درهی مفروشی
«سید» روبه کار نیکو کوشی



« فکاهی شعر نو »

حضرت سید رضایم بینوایم عاشقم زارم گدایم بی صفایم روزها دستم
زمین و شامها پا در هوایم شاعرم سید رضایم .

من پلنگم تین چنگم فکر بنگم شیشه عمر لیئان را چوسنگم اوفتادم
عاقبت در رفت تلنگم درد جمعی را دایم شاعرم سید رضایم .

چای دارم قند دارم چارده فرزند دارم همسری دلبنده دارم طنز دارم پند
دارم بر درخت خامس آل عبا پیوند دارم صاحب بوق ولوایم شاعرم سید رضایم
روزگاری مرد بودم سرخ بودم زرد بودم سالم و بیدرد بودم تحته بودم نرد بودم
در میان قلچاقان زمانه فرد بودم حالیا بنگر به شعر بی بیایم شاعرم سید رضایم
پای بند مذهبم مرد ششم اولاد دارم فتق دارم باد دارم توشه دارم زاد دارم
از دل بی پر خود فریاد دارم سن حدود شصت یا هشتاد دارم می رود تا
آسمان بانگ رسایم شاعرم سید رضایم . پیر گشتم کور گشتم از حقیقت دور گشتم
بسکه دور متعل و افور گشتم غوره بودم حالیا انور گشتم عاشق خوبان نیشابور
گشتم صاحب عمامه ام گم شد قباایم شاعرم سید رضایم .

در میان شاعران من بیسوادم قاتل ابن زیادم اهل بادم در جوانی آنچه
را دادند خوبان من ندادم گوش شیطان کردی زین کار شادم
باش ای محبوبه زیبا به یادم اهل کاشتم خود کفایم شاعرم سید رضایم
شاعرم سید رضایم .

غزل

منفعل باشد قهر از پر تو سیاهی تو بوسه گردون میزند هر دم بجا پای تو
 چشم گوهر بار و دل سوزان و تن در تاب و تب هر سه اندر حضرت شمع رخ زیبای تو
 در ره وصل تو نبود هیچ ثابت جای من در بدر هستم کنه تا آنکه پیدا جای تو
 از ازل جان تا خریدم درد عشت را به جان راضیم هم تا ابد در محنت سودای تو
 پادشاهان، پادشاه نظم خوش بپرواست ای قبا پایادشاهی راست بر بالای تو
 همچنان «سیدرضا» شد آه و زاری کار من
 تاجه باشد بهر این آزرده خاطر رای تو،

انتقاد

به جان هم دگر همچون پلنگیم محب ما مایه صدگونه ننگیم
 به پیش خارجی چون پیش خوایم ولیکن با خودی ببر و پلنگیم
 گشیده ایم بسی نقش دورویی چون نشان خوش خط و زرنگیم
 همه افتاده در گرداب غفلت همه گم کرده راه و لنگر لنگیم
 ز بهر سود خود در این زمانه همه با هم ز نادانی به جنگیم





کجا شد همت ما این همه ما
چرا بی همت و واز و ولنگیم
به سرهای پی و پیل بینیم
مگر ما ساکن شهر فرنگیم
اگر این راه و رسم نیک باشد
بدان ما مستحق چوب و سنگیم
من و تو کی به فکر آب و خاکیم
که در فکر خشیش و چس و بنگیم
به جان مملکت گردشمن اند
هراسان جمله از یث و تغلیم
همین ظاهر از باطن به ما چه
که ما دل داده روی قشنگیم
ز گفتار حسابی دور باشیم
چرا «سید رضا» اهل جفنگیم.



تبلیغ کتاب

هر که پرمیز از بدی دارد فصلت و خوی احمدی دارد
 ناش از نیست هیچ غم نخورد چونکه او نام سرمدی دارد
 نرود دوزخ آنکه در دنیا
 «چلچراغ محمدی» دارد.

«شعری برای «احمد فرهنگ» خطاط کتاب که در کمال صداقت و صفا
 افتخاراً این اشعار را نوشته است.
 «احمد فرهنگ»

خطاط کتاب ماست فرهنگ	با ذکر حق آشناست فرهنگ
عمرش دهد خدا به عزت	کز مردم با صفاست فرهنگ
بیگانه ز کبر و خودپرستیست	بی کینه و با خداست فرهنگ
نامش بود احمد و بدوران	از بغض و حسد جداست فرهنگ
جوینده حرف نیک «احمد»	پوینده راه راست فرهنگ
ایندوره که دوستیست کمیاب	یار خوش این «رضاست» فرهنگ

با خط خوشش نوشت اشعار

یارب ز بلا تنش نگهدار.

محمدی

«پایان»